



خلاف سنگین - فصل اول

مهران کاسپین در مهر ماه سال (1311) هجری شمسی_ شمال ایران در استان مازندران متولد شد. خانواده او موقعیت مالی معمولی داشتن آن یک پدر نظامی که البته بعد از 13 سال خدمت از نظام ژاندارمری بیرون آمده و به کشاورزی می پردازد. او مادری خانه دار داشت و دو برادر بزرگتر از خودش هم داشت به نام "مهرداد و مهرشاد دو برادرش فقط یک یا دو سال تفاوت سنی داشتن اما مهران حدود یک دهه با آن ها تفاوت سنی داشت. برادرانش مهرداد و مهرشاد تحصیل را در شهری دور نیمه کاره رها کردن. برادرانش بیشتر موارد به او حسادت می کردن آن هم بخاطر فرزند کوچک خانواده بود و پدر و مادر معمولاً علاقه خاصی به فرزند کوچک خانواده دارند البته با این حال برادران مهران هیچ وقت دوست نداشتن به او آسیبی برسد اما این دلیل اصلی مشکلات خانواده نبود همان طوری که گفتم پدر خانواده در نظام خدمت می کرد که البته رفتار او هم در خانه مثل یک نظامی بود که برادران بزرگتر از این رفتار نظامی اصلاً خوششان نمی آمد به خصوص برادر ارشد یعنی مهرداد. با رفتار پر خاشکگرانه مهرداد خانه بهم می ریخت. مهران که 5 یا 6 سال بیشتر نداشت هر وقت دعوا یا جر و بحثی در خانه می شد می رفت در گوشه ای پنهان می شد و بدن اش می لرزید. مهران بچه گوشه گیری و کم حرفی بود و هیچ وقت دوستی نداشت در بازی های گروهی با بچه های هم سن خودش بازی نمی کرد و بخاطر همین رفتار ها "بچه ها آن را مسخره می کردن در مابین این درگیری ها برادر بزرگتر با پدر "جر و بحث های شدیدی بین پدر و مادر اش رخ میداد که خانه را بیشتر به میدان جنگ تبدیل می کرد این باعث می شد که همه از خانه فراری باشن. مهرشاد که عاشق ورزش بوکس بود همیشه بیرون بود و برادر بزرگتر مهرداد در خانه می ماند "پدر همه به کشاورزی می پرداخت و مادر خانه هم خانه داری می کرد. همه شان به طوری ناراحت "پرخاشگر و بی حوصله بودن. شب که وقت شام می شد وقتی همه دور هم جمع می شدن انگار از مراسم خاک سپاری

آمدن هرکسی غذای خودش را می گرفت و به گوشه ای از خانه می رفت اما مهران از استرس بالا دستان کوچک اش را می فشارید و دعا می کرد که جر و بحثی نشود و هر وقت از مکتب می آمد آرزو داشت که خانه آرام باشد. او در مکتب هم گوشه گیر بود و در درس هم ضعیف بود او تازه با دو دوست به نام مرتضی و احمد آشنا شد. مرتضی خیلی وحشی بود چون همیشه از دیوار مردم بالا می رفت و همسایه ها از او ناراضی بودن. احمد بی پدر بود و یک بچه حسود و عقده ای بود که همیشه مهران را به نام شوخی اذیت می کرد.)) یک روز که معلم مکتب از بچه ها درس پرسید: گفت که اگر امروز کسی درس بلد نباشد فلک می شود" مهران به شدت ترسید البته بچه های دیگر هم همین طور. درس پرسیده شد مهران و چند تن از بچه ها هم بلد نبودن آن ها می ترسیدن و گریه می کردند" مهران آخرین نفر بود چیزی نمانده بود که نوبت فلک مهران بشود که مهران از استرس زیاد به سکسکه شدید می کرد به طوری که فرست نفس کشیدن نداشت در این حال معلم مکتب وقتی صورت قرمز مهران با آن سکسکه شدید را دید گفت: تو پسر برو بیرون آبی به سر صورت خودت بزن. ((وقتی مهران به بیرون میرفت چند تن از بچه هایی که درس بلد بودن و خیال شان راحت بود به مهران می خنیدند که معلم مکتب با چوب نرم اش که به زبان گیلکی شوش می گویند را به پشت بچه های که خنیدن زد و کمی بعد زنگ زده شد و همه به خانه هایشان رفتن. خلاصه 4 سال گذشت و به سال 1320_ هجری شمسی رسید. همان طور که میدانید در سال 1320 کشور های قدرت مند در حال جنگ با یکدیگر بودن کسانی مثل تاجران که با قدرت مندان درباری ها قصر و سیاحت مداران رفت و آمد داشتن می دانستن " خوب می دانستن که این جنگ به ایران هم کشیده خواهد شد. یکی از فامیل های خانواده کاسپین که تاجر بزرگی بود و با سیاست مداران رفته آمد داشت از تهران آمده بود تا زمین های که در شمال کشور داشت را بفروشد و به خانواده کاسپین هم گفت که شما هم بهتر است این کار را بکنید و خانواده کاسپین نیمی از زمین های شان را می فروشنند سربازی مهرداد و مهرشاد را می خردند و در تیر ماه 1320 به تهران می روند

بله آنها در تهران می مانند تا پایان جنگ. بعد جنگ به شمال برگشتن. مهرداد همان طور که گفتیم یک آدم افسرده و ناراحتی بود و در خانه پر خاشاگر. آن زمان فامیل های خانواده کاسپین فکر می کردند مهرداد جنی شده است ولی مهرشاد مخالف بود. تا این که یک دکتری تازه از فرنگ برگشت بود" مهرداد را پیش آن می برن. دکتر باکوی" دکتر باکوی میگوید: من نمی دانم بیماری اش چیست اما این را می دانم که بیماری بدون درمان باشد در طول زمان شدید تر و خطرناک تر می شود. گفته های دکتر باکوی درست بود بیماری مهرداد روز به روز بدتر می شد و مهرداد پر خاشاگر تر. اما دکتر باکوی پیشنهاد داد که مهرداد را ببرن پیش دکتر متخصص {{عبدالحسین میرسیاسی}} و خانواده کاسپین همین کار را می کنن اما مهرداد به حرف های دکتر میرسیاسی گوش نمی داد و عمل نمی کرد. فامیل پدری به حرف های دکتر بی توجه ای می کردن و به گفته خودشان" که مثلاً مهرداد جنی شده است. خلاصه مهرداد به خاطر عصاب ضعیفی که داشت به مواد مخدر روی آورد آن رامی خورد و معتاد شد. فامیل های سمت پدر به او سر کوف می زدن تا آن عتیاد را کنار بگذارد تا آن ترک کند ولی بی توجه از اینکه او افسرده است پس نباید سرکوف بشنود اما وضع مهرداد بدتر می شد. اون خود زنی می کرد. مهرداد با چاقو روی ساعد دست اش خط می انداخت و خون می آمد" مهران این صحنه های خود زنی مهرداد را دیده بود و صدای کشیدن چاقو روی دست را می شنید" این موضوع باعث شد که مهران به خون حساسیت روحی و روانی پیدا کند. در این زمان مهرشاد هم ازدواج کرد و او عصاب قوی داشت اما بخاطر که شغلی نداشت بد جوری درگیر زندگی زنا شویی شد. اما مهرداد که از سرکوف خوردن از سمت فامیل ها و بی توجه ای پدر به حرف های او" از این زندگی خسته شده بود توی انباری در تاریکی شب خود را حلق آویز کرد. فامیل ها خبر دار شدن و صبح نشده آمدن. مهران خواب بود اما وقتی گریه پدر را شنید بیدار شد و چند تن از فامیل های نزدیک را دید و با اشکی که در چشمانش بود متوجه شد. مهران وقتی متوجه شد چشمان اش از تعجب درشت شده بود و یک جور منگ ماندی شده بود چون انتظار همچین چیزی را نداشت. صبح همه فامیل های دور نزدیک جمع شدن و بعد از ظهر برای خاک سپاری رفتن. پدر مهران شدیداً گریه می کرد و مادر مهران بی هوش شده بود آن را به درمانگاه بردن و داروهای آرام بخش برای او تجویز کردن.

یک سال گذشت. پدر مهران بخاطر از دست دادن مهرداد و عذاب وجدانی که به دلیل بی توجه ای به حرف های دکتر و خود مهرداد داشت افسرده شده بود. خانواده کاسپین می خواستن خانه در تهران را بفروش و کمی از زمین های شمال که باقی ماند را هم همین طور. پدر مهران که در تهران می خواست خانه ای که در تهران بود را بفروشد اتفاقی بعد از چند سال با هم محلی قدیمی اش {{حاج فرج دیلنی}} که خیلی سال پیش از شمال نقل مکان کرده بود روبه رو شد. حاج فرج روحیه ناراحت پدر مهران را دید و از او سوال کرد و پدر مهران جریان مهرداد را گفت. حاج فرج خیلی ناراحت شد)) و خواست کمکی بکند" او گفت: بباید پیش من زندگی کنید توی حیاط با صفا بزرگ دلتون باز میشه. پدر مهران گفت: ما هنوز خانه در شمال داریم اما

خاطره بد هم از این خانه در تهران و هم از خانه در شمال داریم. حاج فرج گفت: خوب شما هردو تا را بفروشید بیاید پیش من زندگی کنید. پدر مهران فکر کرد حاج فرج دارد تعارف میکند و گفت: ممنونم از محبت تان. حاج فرج گفت: جدی میگم تعارف نمی کنم" شما که می خواین هر دو خونه رو بفروشین خوب بالاخره می خواین یک جای زندگی کنید. پدر مهران با تعجب گفت: شما خونه سراغ دارین؟! حاج فرج میگه: من توی حیاطم سه تا خونه: یکی من توش زندگی می کنم و یکی یک آشنایی که اونجا رو خریده و یکی هم خالی" من میگم شما بیان اونجا رو بخرین"ته اینکه فکر کنی واس جیب خودم میگم نه واس این میگم که روحی تون باز بشه بعد اینکه من هوای تونورو داشته باشم. پدر مهران قبول کرد. ((یک حیاط جمع و جور با یک حوزة کوچک و برای روحی خانواده کاسپین شلوغی خوب بود و حاج فرج هم خیلی هوا شان را داشت. حاج فرج یک مغازه فرش فروشی داشت و یک پسر به نام رضا داشت که هم سن سال مهران بود از آن طرف یک پسر بچه دیگر به نام سهراب که اون هم "هم سن سال مهران بود البته پسر همسایه بود و با مهران هم بازی بودن که سهراب پدراش را سه سال پیش از دست داد. اما تابستان نزدیک بود و عروسی مهرشاد. مهرشاد که بخاطر مشکل زناشویی عصاب اش خیلی ضعیف شده بود. اما عروسی مهرشاد گرفته شد در شمال و خانه شمال به مهرشاد و همسرش داده شد تا آنجا زندگی کنن. چند سال گذشت و اما بالاخره میرسیم به سال 1339 که در این سال اتفاق های مهمی در زندگی مهران کاسپین رخ می دهد که در قسمت های آینده می خوانید

مهران 27 ساله شده بود و در دانشگاه تحصیل می کرد در رشته پزشکی و شاخه مغز و عصاب. سهراب و هم با مهران به دانشگاه می رفت اما شاخه آن دندان پزشکی بود. رضا تحصیل نمی کرد" اون در فرش فروشی پدراش بود. وقتی که مهران دانشجو شد"پدر و مادر مهران به اسرار مهران به شمال رفتن و یک خانه ساختن چون خانه قبلی را به مهرشاد دادن. مهرشاد از این تصمیم مادر و پدر مخالف بود)) چون او می گفت: مهران نمی تونه بدون شما {مادر و پدر} زندگی کنه. ((اما مهران با تمام سختی توانست تنهایی زندگی کند البته حاج فرج هم خیلی هوای اون داشت. رضا و سهراب عاشق پخش کردن اعلامیه های زد حکومتی و یک جورای عشق به یک جنبش انقلابی یا یک هم چنین چیزی داشتن"رضا و سهراب به مهران پیش نهاد دادن اما مهران دنبال دردرس نبود و یا حوصله این چیز ها را نداشت. بالاخره یک شب رضا و سهراب گیر می افتن. یکی از بچه های که با سهراب و رضا بود از دست معمران فرار کرده بود و آمد دم در و در زد حاج فرج رفت دم در و چهره رنگ پریده پسرک را دید ((و گفت: چی شده پسر؟ چرا رنگت پریده؟ پسرک گفت: شما حاج فرج دیلتی هستید؟ حاج فرج گفت: آره"چطور مگه؟! پسرک گفت: رضا و سهراب گرفتن. ((وقتی این را گفت حاج فرج رنگ از چهره اش پرید. چون حاج فرج از کار های سیاسی می ترسید و دوری می کرد چند بار هم با رضا بحث کرده بود. خلاصه یکم پول می گیره و میره به شهرباتی. مهران میاد توی حیاط و حال آشفته مادر رضا و مادر سهراب را می بینه)) با تعجب میگه:چی شده؟چرا اینقدر نگرانین هستین؟! مادر رضا لیلا خانم میگه: آقا مهران رضا وسهراب را گرفتن. مهران میگه: الان کجان؟. مادر سهراب سمیه خانم میگه: حاج فرج رفت شهرباتی دنبال شون. لیلا خانم زد زیر گریه و گفت: حاجی چند بار بهش گفت ولی گوش نکرد حالا می ترسم آمدن خانه دعوا با هم بگیرن" مهران جان" تو را به خدا نزار دعوا بشه. مهران گفت:انشالله خیر باشه. }} مهران میره لباس هایش را عوض می کنه دو یا سه ساعتی گذشته بود ولی خبری از حاج فرج و بچه ها نبود. مهران آمد توی حیاط و دید هنوز لیلا و سمیه خانم منتظر هستن.}} رفت و به آنها گفت: شما شام نمی خورین؟. لیلا خانم گفت: شام از گلوی من پایین نمیره. سمیه خانم گفت: وقتی پدر سهراب مرد"سهراب را به من سپرده و حالا هم هر اتفاقی برای سهراب بیافته" فک و فامیل پدری اش از من می بینن.)) یک دفع در حیاط باز شد و رضا با چهری کمی زخمی و عصبانی وارد شد و پشت سرش حاج فرج که خیلی عصبانی بود و سهراب هم با چهری زخمی آمدن. حاج فرج در راه با رضا جر و بحث کرده بود. رضا آمد داخل خانه و وسایل اش را جمع می کرد. از آن طرف حاج فرج در حیاط با عصبانیت)) به لیلا خانم می گفت: این پسر زده به سرش" می خواد خودشو بدبخت کنه. رضا با عصبانیت فریاد میزنه و میگه: جون خودم هر کاری هم بخوام باهانش میکنم. حاج فرج داشت حمله میکرد به سمت رضا که مهران گرفت اش اما حاج فرج با عصبانیت گفت: تو غلط می کنی. رضا فریاد زد وگفت:مامان یک چیزی بهش بگو ها. حاج فرج با عصبانیت میره طرف رضا اما مهران اون را نگه داشت و لیلا خانم جلوی حاج فرج میگه: حاجی من فریبنت برم"این بچه یک غلطی کرده. حاج فرج میگه: بچه چیه خانم؟ تو مگه پسر رشید بغال یادت رفت که سر همین چیز ها پارسال سرش کردن زیر آب" حالا اون 20سال هم نمی شد ولی این پسره چی؟ داره 30سال اش میشه. لیلا خانم میگه: حاجی این هنوز بچه. حاج فرج با عصبانیت میگه: ای بابا چی چی بچه" مگه همین مهران هم سن سال اون نیست پس چرا دنبال این کار ها نمیره سرش توی درس مشق. مهران به حاج فرج میگه: شما بشینین و خودتان را نارحت نکنین. و مهران به لیلا خانم میگه: لیلا خانم شما برین یک لیوان آب قند درست کنین. }} تا لیلا خانم میره آب قند درست کنه"مهران حاج فرج را کنار حوض می نشاند و یک دفع رضا با ساک از خانه بیرون میاد}} و میگه: من باید برم. لیلا خانم با یک لیوان آب میاد و میگه: کجا؟. رضا میگه: هر جای که به من احترام بزارن. حاج فرج میگه: بزار هر قبرستانی می خواد بره. مهران ساک رضا را می گیره و به آرامی میگه: رضا برگرد. رضا به آرامی میگه: ولش کن مهران" من میخوام برم. مهران یک دفع عصبانی میشه و سر رضا فریاد میزنه و میگه: بس کن دیگه پسر"حداقل یک خورده به فکر مادر و پدرت باش" اگه تو یک چیزی بشی

فکرکردی مردم برات چی کار می کنن؟ یک ختم و یک سال گرد بعد هم برای همیشه از یاد میری" فقط هم مادر و پدرت داغون میشن" یک خورده منطقی باش پسر. ((رضا و همه تعجب کرده بودن که مهران یک دفع از آن خون سردی و عاقلی چطور می این جور عصبانی شد؟ علت اش هم ریشه در کودکی او دارد چون بخاطر دعواهای که برادرش مهرداد در خانه می کرد مهران به دعوا و جر بحث حساسیت پیدا کرده بود. خلاصه مهران رضا را میاورد در خانه اش و رضا شب آنجا خوابید. اما سهراب در تمام این جر و بحث ها در حیاط بود اما شوک زده بود و به یک گوشی خیره شده بود.)) لیلا خانم آمد و به مهران گفت: آقا مهران" یک کاری کن فردا این پدر و پسر آشتی کنن" خوبیت نداره که با هم قهر باشن. مهران گفت: باشه" من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم. لیلا خانم رفت و سمیه خانم آمد و به مهران گفت: آقا مهران" سهراب از وقتی آمد نه به چیزی لب زد و نه چیزی به من گفت. مهران میگه: باشه فردا از اش پرسجو میکنم

صبح می شه" حاج فرج میره سر مغازه و مهران با سهراب میرن دانشگاه ولی رضا هنوز خوابیده بود. مهران توی راه دانشگاه با سهراب حرف می زنه.}} مهران میگه: سهراب" چرا دیشب ساکت بودی؟. سهراب هیچ چیزی نمیگه و فقط به یک گوشه خیره شده بود. مهران میگه: آگه تو دلت نکه داری حالت بد تر میشه ها؟. سهراب یک دفع میگه: غیر از من و رضا دو نفر دیگه هم بودن. مهران که می دانست هر چیزی هست از دیشب هست مهران میگه: خوب" حالا دو نفر دیگه کی بودن؟. سهراب میگه: یکی اش محمد علی بود پسر شیخ صبا. مهران میگه: آره آره "میشناسم اش" حال مگه اتفاقی بر اش افتاد؟. سهراب میگه: نه اون در رفت و آمد به حاج فرج خبر داد. مهران میگه: پس چی شد؟. سهراب میگه: سعید یادت هست؟ دو سه سال از ما کوچک تر بود؟. مهران میگه: آره همانی که موش قرمز بود" خوب چه بلایی سر اش آمد؟. سهراب میگه: محمد علی تو یک کوچه در رفت و رضا هم رفت توی یک کوچه دیگه" من موندم با سعید که یک ساواکی با اصلحه در حال دویدن توی پس کوچه ها پشت سر ما به سمت من و سعید شلیک می کرد یک دفع یکی از تیر ها به پشت سعید خورد. مهران میگه: به پاش یا کمرش؟. سهراب میگه: هیچ کدام" به پس کله اش. مهران میگه: بعد چی شد؟! سهراب میگه: جا به جا تموم کرد"من جنازه اش را که بر گرداندم تا صورت اش را ببینم" دیدم از داخل دهن اش مثل آبشار خون بیرون میاد" معلوم بود که تیر از جلو زد بود بیرون. ((همان طور که گفته بودم مهران بخاطر خود زنی های مهرداد به خون حساسیت پیدا کرده بود و با گفتن این حرف های سهراب یک لحظه اون صحنه های که در کودکی از خود زنی مهرداد در ذهن اش بود مجسم شد. اما مهران و سهراب میرسن به دانشگاه. در دانشگاه یک پسر سیاه چهره لاغر و چشم درشت که نام اش سامان بود. سامان از دوران دبیرستان با مهران بد یا یک جورای دست اش می انداخت اما مهران توجه ای به او نمی کرد و چند بار هم داشت با رضا بچه به بچه می شن" پدر سامان هم رو به روی مغازه حاج فرج پارچه فروشی داشت. لیلا خانم رضا را بیدار کرد.)) لیلا خانم به رضا گفت: برو جلوی دانشگاه آقا مهران منتظرت.}} رضا بیدار شد با چشم های پوف کرده و یک خمیازه کشید بعد دست و صورت اش را شست و یک تکه نان بر دهان گذاشت و هنگام جویدن نان"بند کفش اش را می بست و راه افتاد.}} لیلا خانم گفت: قبل از آمدن آقات برگردی ها.}} مهران ریش و موی کاکولی داشت که همیشه پایین بود. سامان با دو تا از دوستان اش به کنار دیوار تکه داده بودن و مهران و سهراب داشتن از کنارشان رد می شدن.}} سامان گفت: بچه ها حاج کاکولی تا حالا ندیدیم که اونم دیدیم.}} سهراب خیلی عصبانی شد ولی قبل از اینکه کاری بکند مهران دست اش را گرفت و برد اما چند قدم آن طرف تر رضا بود و این حرف را شنید و با دویدن حمله کرد به سمت سامان.}} و رضا به سامان گفت: حی سوسن خاتم تو چه چی گفتی؟. رضا اسم سامان را به تمسخر گرفت. سامان گفت: به تو چه بچه فرش فروش؟.}} وقتی داشتن بچه به بچه می شدن مهران جلوی شان را گرفت و رضا را کشان کشان از سامان دور کرد. و باهم به سمت خانه میرن.}} رضا به سهراب میگه: تو چرا چیزی بهش نمیگی؟. سهراب میگه: من که از خدام فک این پسره رو بیارم پایین ولی مهران نمیزاره. اونا میرسن به دوراهی"همیشه از سمت راست میرفتن ولی مهران گفت: بچه بیان از راه چپ بریم. رضا میگه: برای چی؟. مهران میگه: حالا بیا میفهمی. رضا میگه: تا به من نگی هیچ جا نمیام. سهراب میگه: بیا دیگه. رضا میگه: تا نگین من نمیام. مهران میگه: می خوام گل شیرنی بخرم. رضا میگه: آگه می خوام من و آقام آشتی بدی بهتر بی خیال بشی. مهران میگه: اینقدر لوس بازی در نیار" دیر میشه ناحار هم سرد میشه ها. مهران دست رضا را میگیره و می بره. از آن طرف لیلا خانم با حاج فرج صحبت می کرد که یک دفع بچه ها رسیدن و مهران آمد و به لیلا خانم گفت: حاج فرج را آماده کردین؟. لیلا خانم میگه: بله.}} و بالاخره مهران رضا را با حاج فرج رو به رو کرد و با صلوات آنها را باهم روبوسی داد. سر سفره ناحار آشتی کردن و ناحار خوردن.}} وقتی داشتن ناحار می خوردن"لیلا خانم به رضا گفت: چرا بچه ات پاره شده؟. رضا میگه: با این پسره سامان یقه به یقه شدم. مهران میگه: نترسین لیلا خانم من جدا شان کردم. سهراب به رضا میگه: حداقل لباست رو عوض می کردی. رضا میگه: مگه شما گذاشتین. حاج فرج میگه: این سامان همان سامان پسر محمد پارچه فروش نیست؟. رضا میگه: آره آقا جون. حاج فرج میگه: خیلی پسر بی ادبی هست"همه بازار هم از اش بد تعریف می کنن

((صبح بود. وقتی مهران و سهراب رفتن به دانشگاه "تلفن خانه حاج فرج زنگ خورد. پدر مهران بود بعد از احوال پرسى به لیلیا خانم گفت که مادر مهران ناخوش میارن اش تهران. ظهر که مهران آمد "لیلیا خانم به مهران گفت و مهران نگران شد. سر سفره بود حاج فرج که نگرانی مهران را دید)) گفت: مهران جان نگران مامانت هستی؟. مهران گفت: مگه میشه نگران نباشم. حاج فرج گفت: نگران نباش فردا میرسن " انشاءالله مامانت هم زود خوب میشه. }} اما مهران می دانست که آگه دکتر های آنجا مریض را بفرستن برای تهران پس باید قضیه جدی باشه. اون روز مهران حال خوبی نداشت و همش توی فکر بود. بالاخره صبح مادر و پدر و برادر مهران میرسن}} لیلیا خانم در خانه مهران را میزنه و میگه: آقا مهران پاشو پدر و مادرات آمدن. مهران سریع بلند میشه از رخته خواب و میره با پدر و مادر و برادرش روبوسی کنه. پدر مهران ناراحت بود و برادر مهران یعنی مهرشاد هم وضعیت بهتری نداشت. در حالی که پدر مهران و حاج فرج با هم سلام و احوال پرسى می کردن "مهران مهرشاد را کشید کنار و گفت: مهرشاد قضیه مامان جدی؟. مهرشاد با لبخند گفت: چیه ترسیدی؟. مهران گفت: نگران شدم "حالا میگی چی شده؟. مهرشاد میگه: هیچی "فرستادن اینجا تا معاینه بهتر بکنن. مهران گفت: برای چی؟. مهرشاد گفت: حالا بعد بهت میگم. }} شب شد. حاج فرج با پدر مهران صحبت می کرد و مهران برای اینکه کسی درست و حسابی بهش نمیکه که جریان چیه " یواشکی به حرف های آنها گوش میداد. }} پدر مهران میگفت: آره " وضعیت اش خوب نیست " یک سگته را گذرانند. حاج فرج با تعجب میگه: نه بابا؟! حالا دکتر چه نوایی داد؟. پدر مهران گفت: دکتر اونجا فرستادش اینجا تا جواب قطعی را بده. حاج فرج گفت: امید ات به خدا باشه: انشاءالله خیره. اما مهران با گوش دادن به این حرف ها بیشتر نگران شد. حاج فرج فریاد زد گفت: لیلیا خانم این جای چی شد؟. لیلیا خانم فریاد زد و گفت: دارم میارم. رضا دو تا سیب دست اش بود و آمد یکی را به مهران داد و به مهران گفت: تو نگفته بودی داداش مشت زن }} بوسور }}. مهران که به یک گوشه خیره شده بود گفت: چی؟ آره. ((صبح پدر مهران رفت تا برای مادرش نوبت بگیرد و مهران هم رفت دانشگاه. در دانشگاه به او گفتن که تا دو روز دیگر فرصت دارد شهریه اش را بدهد. مهران از سهراب خواست تا زود تر برود و منتظره آن نماند چون مهران می خواست تنها باشد. وقتی داشت از دانشگاه خارج میشد خیلی توی فکر بود و به زمین خیره بود. وقتی سامان اون را دید بهش گفت: به به حاج کاکولی. }} اما مهران اینقدر در فکر فرو رفته بود که اصلاً صدای سامان را نشنید. مهران به خانه رفت " لیلیا خانم سفره را چیده بود. }} مهران رفت کنار پدرش و از او پرسید: کار مامان چی شد؟. پدر مهران گفت: نوبت گرفتم برای پس فردا ببریم اش دکتر. وقتی که لیلیا خانم داشت سفره می چید به حاج فرج می گفت: حاجی خواهرزاده پهلوان ابراهیم را یادت میداد؟. حاج فرج میگه: کی اسماعیل؟ اون که هر روز از جلوی مغازه من رد میشه. لیلیا خانم میگه: بابا! اون دختر خواهر کوچک اش شهناز؟. حاج فرج میگه: آهان " همون دختر بچه که قبلاً توی کوچه هم بازی رضا بود؟. لیلیا خانم میگه: آره همون " بیا ببین چه خانمی شده. حاج فرج میگه: اون بچه بود رفته بود اصفهان درسته؟. لیلیا خانم میگه: آره " رفته بود تا طب گیاهی یاد بگیر. ((همه ناهار خوردن. بعد از ظهر که حاج فرج و بقیه مرد های خانه رفتن بیرون ولی مهران ماند. لیلیا خانم در هنگام جارو زدن حیاط داشت با سمیه خانم حرف میزد. مهران رفت کنار مادرش. مادرش در رخته خواب بود. مادر مهران در حالی که دستن اش را روی صورت مهران نوازش می کرد و در چشمان اش اشک جمع شده بود)) به مهران گفت: مهران جان "من می دانم که دیگه رفتی هستم ولی این ها دارن از من پنهان می کنن "تو مراقب خودت باش" به پدرت و مهرشاد هم گفتم که مراقب تو باشن. }} مهران وقتی این حرف ها را شنید اشک در چشم های اش جمع شد و یک بغض در گلویش اش به وجود آمد. مهران رفت در دست شوی }}. و صورت اش را آب زد و به سختی خودش را کنترل کرد تا کسی چیزی نفهمد

فردا شد. بعد ناهار مهران رفت و به پدرش گفت: بابا " فردا دانشگاه شهریه این ماه را می خواهد. پدر مهران که خیلی ناراحت بود با صدای خسته گفت: جوراش می کنم. ((همان طور که گفتم پدر مهران خیلی ناراحت و غمگین بود " مهران هم می دانست که باید منتظر اتفاق های بدی باشد همش در فکر بود. اما بعد از ظهر " حاج فرج به رضا و سهراب سپرده بود که مهران را ببرن بیرون تا حال روحی اش کمی بهتر شود. بعد از ظهر ها سهراب پیش دایمی ناتنی اش کار می کرد "دایمی ناتنی اش با مادر سهراب از یک پدر بودن ولی از یک مادر نبودن. خلاصه سهراب توی مغازه برنج فروشی دایمی ناتنی اش کار می کرد و درس می خواند. رضا هم که اقلب توی مغازه پدرش بود " اما مهران فقط درس می خواند. وقتی که داشتن در پیاده روه قدم میزدن)) مهران به رضا گفت: می توانی یک کاری برای من جور کنی؟. رضا میگه: خوب بیا سر مغازه آقاچونم. مهران میگه: نه نمی خوام زیاد آشنا باشه که کسی بفهمه. رضا میگه: حالا چرا الان به فکرات زده که بری سرکار؟. مهران میگه: هنوز دیر نشده " آگه یک کار درست حسابی باشه و کسی نفهمه " خیلی خوب میشه. سهراب میگه: حالا چرا کسی نفهمه؟. مهران میگه: خوب شما که دیگه مثل برادر های من هستین " حقیقت اش اینکه خانواده ما با مریضی مادرم وضعیت مالی خوبی نداریم البته پدرم چیزی به من نمی گه ولی من متوجه میشم. }} رضا که در هین حرف های مهران و سهراب " درباره سوالی که مهران از اون راجب کار خوب و کسی نفهمد پرسیده بود در فکر فرو رفته بود یک دفع یک بشکن زد}} و گفت: آهان " تو که گواهی نامه راننده گی داری؟. مهران میگه: آره همین پارسال گرفتم. رضا میگه: آقا حله. مهران میگه: چی حله؟! رضا میگه: من یک خانواده اشرافی را می شناسم که تازه گیاه به راننده احتیاج دارن. مهران میگه: از همین راننده ها که بچه ها را می برن مدرسه؟. رضا میگه:

نه" راستش این خانواده فقط یک بچه کوچک دارن" البته نمی شه گفت یک خانواده چون یک خانم حدود 40 ساله با پسر بچه اش که حدود 7 یا 8 ساله هستن. مهران میگه: خوب با شوهرش میشن همان خانواده دیگه. رضا میگه: نه" چند ماه پیش از شوهرش توی فرانسه جدا شده و تازه گیا با پسرش آمده ایران. سهراب به مهران میگه: مهران جون نونت افتاد توی روغن" این جور می کنه رضا تعریف می کنه زن باید کلی پول دار باشه حتماً حقوق خوبی بهت میده. مهران به رضا میگه: از گنس ها نباشه؟ اصلاً پول خوبی میده؟. رضا میگه: میگم یارو اشرافی کلی خدمه و حشنه داره" تو هم نگران نباش یک چیزی بهت می دن که راضیت کنه. سهراب با خنده به رضا میگه: آقات بفهمه که تو این اشرافی ها رو می شناسی دخلتو میاره. مهران به رضا و سهراب میگه: بچه ها این بین خودمان بمونه ها. سهراب میگه: نگران نباش. رضا میگه: تو برو ما هواتو داریم

((سهراب میره سر مغازه دایی ناتنی اش و رضا هم میره سر مغازه پدرش. برگشتنی مهران تنهایی در راه خانه می آمد" همان طور که می آمد خیره به زمین و توی فکر بود که یک دفع به یک خانم جوان چادری که یک سبد انار دست اش بود برخورد کرد" خانم جوان روی پا هایش نشست تا میوه ها را جمع کند" مهران نیز خمش شد تا کمک اش کند)) و گفت: عذر می خواهم حواسم نبود.}} وقتی مهران سرش را آورد بالا و چهره دخترک جوان را دید" یک شعله ای در قلب اش گور گرفت و آن شعله عشق بود. مهران چند لحظه همه چیز را فراموش کرده بود که یک دفع یک دختر بچه ای آن دختر جوان را صدا زد}} و گفت: عمه شهناز بیا دیگه دیر میشه ها.}} بله خواندگان عزیز اگه درست حدس زده باشید این شهناز همان شهنازی بود که لیلا خانم از اش تعریف می کرد. اما مهران با گیج و منگی رفت خانه. شب بود بعد از شام مهران روی ایوان خانه نشسته بود و با لبخند به آسمان خیره شده بود.}} رضا آمد و به مهران گفت: میوه می خوری؟ مهران با نفس عمیق از خیره شدن به آسمان دست برداشت و به رضا گفت: نه" بگو فردا باید کی برم سرکار؟ راستی من صبح ها میرم دانشگاه ها" نمی توانم صبح کار کنم. رضا میگه: می دانم" فردا صبح تو رفتی دانشگاه من پیگیری می کنم و برای بعد از ظهر جواب وش را بهت می دم

صبح بود. پدر مهران پول شهریه را جور کرده بود و به مهران داد. مهران به پدرش گفت: از کجا آوردی؟. پدر مهران گفت: تو کاریت نباشه.((مهران با سهراب راهی شدن بعد از راهی شدن و رضا هم رفت دنبال کار مهران. ظهر شده بود. رضا آمده بود دم در دانشگاه" مهران و سهراب هم داشتن می رفتن دم در دانشگاه که دو تا دختر چادری داشتن با عجله پشت مهران و سهراب می آمدن و یکی شان صدا کرد)) و گفت: آقای کاسپین" می توانم چند لحظه وقت تون بگیرم؟. مهران و سهراب ایستادن.}} اون دختر ها یکی اسم اش ملیکا و دیگری شهره بود. ملیکا عاشق مهران بود و خوب بخاطر خجالت بروز نمی داد و این موضوع را فقط به دوست صمیمی اش شهره گفته بود و شهره هم برای اون بهانه جزوه را جور کرد تا با مهران مثلاً بیشتر آشنا بشه.}} اما مهران به جواب آنها گفت: بفرمایید خانم صباحتی. ملیکا و شهره میرن جلو تر و ملیکا میگه: ببخشید که مزاحم تون شدیم" من و شهره امروز دیر رسیدیم سر کلاس و بخاطر همین از جزوه نوشتن عقب ماندیم" خواستن از شما بگیریم اگه زحمتی نیست. مهران میگه: نه مشکلی نیست" فقط دست خط من خیلی داغون" امیدوارم بتوانید بخوانید. شهره میگه: خوب آقای سمدی}} سهراب}} شما هم جزوه دارین اگه جزوه آقای کاسپین بد هست از میشه شما به ما بدین. سهراب میگه: نه" ببخشید من باید برم دوستم دم در منتظره. شهره بهش بر خورد و چپ چپ به سهراب نگاه می کرد. ملیکا دفتر جزوه مهران را ورق زد و گفت: قابل خواندن هست" دست شما درد نکن آقای کاسپین. مهران گفت: خواهش می کنم. مهران رفت و ملیکا به شهره گفت: اگه این نقشه ات بد از آب در بیاد من تو را می کشم. شهره گفت: تو نگاران اون نباش" ولی عجب رفیق ناخلفی داری پسر گنس جزوه شو را نمی داد انگار می خواهیم بخوریم ش. مهران میره پیش رضا و سهراب. رضا به مهران میگه: این ها کی بودن؟. مهران میگه: جزوه می خواستن. سهراب میگه: بهشون رو نده" دو روز دیگه نمرت هم ازت می خوان. مهران میگه: این حرف ها را بی خیال" رضا جون تو بگو با این کار ما را چیکار کردی؟. رضا میگه: حلش کردم" فقط تو شیفت بعد از ظهر هستی. سهراب میگه: یک زن با یک بچه بعد از ظهر کجا میرن مگه؟. رضا میگه: این جور می کنه من فهمیدم داستان اینکه اون شوهرش که از اش توی فرانسه طلاق گرفت چند مدت پیش آمد ایران و بچه را از این زنه گرفت و این زنه هم بد جور ناراحت" حالا از آن طرف هم خاله این زنه آمده پیش این تا از تنهایی افسردگس و خلاصه از این چیز ها درش بیاره واس همین هم هر روز بعد از ظهر میبراش بیرون تا روحیه اش بهتر بشه. مهران میگه: خوب حالا این خانم اسم نداره؟. رضا میگه: خانم ابتدایی.((اما مهران رضا و سهراب داشتن در پیاده رو قدم می زدن و همه مردم هم توی کار خودشان بودن که یک مرد شیک پوش داشت از پیاده رو میرفت به سمت خیابان که سوار ماشین اش بشود که یک دفع ماشین ایستاد و چند نفر با ماسک بر صورت داشتن" آن مرد را با مسلسل تامپسون به گلوله بستن. فاصله آنها کمتر از 5 متر با مهران و سهراب و رضا داشت" در این لحظه گلوله بستن "مردم خوابیدن روی زمین تا یک وقت گلوله به آنها برخورد نکن و سهراب و رضا پشت سطل آشغال پنهان شدن ولی مهران که همان جا ایستاده بود و از جای اش تکان نمی خورد" مهران عاشق مسلسل تامپسون شده بود اون تا حالا هم چنین تفنگی ندیده بود. وقتی اون تیراندازها داشتن میرفت تا ماشین سوار بشن یکی از آنها به مهران)) گفت: تو خیلی دل و جیگر داری پسر. مهران که آن قدر مجذوب مسلسل تامپسون شده بود که نه حواس اش به خون ریخته شده بود و نه حواس اش

به حرف آن تیر انداز. رضا و سهراب بلند شدن و به مهران گفتن: پسر تو مگه از جونت سیر شدی؟! مهران میگه: این ها را ول کن عجب تفنگی داشتن

مهران و بچه ها که رفتن خانه برای ناهار. رضا برای همه از حادثه تیر اندازی تعریف می کرد. رضا میگفت: امروز که داشتیم می آمدیم خانه" همین چند دقیقه پیش یک نفر را جلوی چشم ما به رگ بار بستن. حاج فرج با تعجب میگه: کی رو زدن؟! رضا میگه: کی بود را نفهمیدم ولی این را فهمیدم که مهران خیلی دل و جیگر داره. لایلا خانم میگه: چه ربطی به آقا مهران داره؟ رضا میگه: یارو را 5 متری ما به رگ بار بستن" همه یک گوشه پنهان شدن بوی مهران همون جا صاف و ایستاده بود" بعد که اونا رفتن مهران میگفت عجب اسلحه باحالی داشتن. مهران به حاج فرج گفت: مادر و پدر من کجان؟ حاج فرج گفت: پدر و مادرت رفتن دکترا" خیلی وقت الان دیگه باید سر و کله شون پیدا بشه. حاج فرج به رضا میگه: برو مهرشاد صدا کن و سمیه خانم و سهراب هم صدا کن. لایلا خانم میگه: نه" سمیه خانم ناهار دعوت خواهر بزرگ اش بود" سهراب هم آمد لباس اش را عوض کرد و رفته. حاج فرج به مهران میگه: این برادرت هم چقدر می خوابه" راستی کاراش چیه؟ مهران میگه: کار نداره. حاج فرج با کنایه میگه: هنوز کار پیدا نکرده؟! ((مهرشاد چه قبل ازدواج و چه بعد ازدواج هیچ کاری نداشته جز تمرین کردن بوکس. رضا و مهرشاد داشتن می آمدن سر سفره" رضا از تیر اندازی امروز و از شجاعت مهران می گفت ولی مهرشاد تحویل نمی گرفت و فقط لبخند کوچکی می زد. یک دفع در خانه حاج فرج زده شد. رضا در را باز کرد" پدر مهران و مادرش از مطب دکترا آمده بودن. پدر مهران خیلی ناراحت بود و در چشم اش اشک جمع شده بود.)) حاج فرج تا مادر مهران را دید گفت: به به بالاخره خانم کاسپین از رخته خواب بلند شد. ((اما مهران تا چشم های اشک جمع شده پدرش را دید فهمید که خبر های بدی را باید بشنوه. ناهار را خوردن" پدر مهران با حاج فرج صحبت می کرد و مهران هم یک گوشه یواشکی گوش می داد.)) حاج فرج گفت: خوب بگو ببینم دکترا چی گفت؟ پدر مهران گفت: دکترا جواب اش کرد و گفت دیگه: هیچ امیدی نیست. حاج فرج با ناراحتی و تعجب گفت: یعنی چه؟! یعنی هیچ دوايي نداد؟ پدر مهران میگه: دواهاش را عوض کرد اما گفت هر لحظه احتمال ایست قلبی داره. حاج فرج میگه: حالا به بچه ها می خورای بگی؟ پدر مهران میگه: به مهرشاد آره اما به مهران نه" آخه مهران خیلی وابسته به مادرش هست. ((مهران بد جورى توى فكر رفت. بعد از ظهر رضا مهران را برد تا کاراش را ببیند. اما اونجا خود خانم ابتدایی نبود بلکه خاله اش نبود. یک زن مغرور و از خود راضی)) اون کار مهران را برای مهران توضیح می داد: ما اینجا برای راننده ها یک شیفت صبح داریم و یک شیفت بعد از ظهر" شما بعد از ظهر هستین" یعنی هر وقت که ما بخوایم بعد از ظهر جایی بریم شما باید ما را ببرین و این هم بدانید که ما از آدم های تنبل خوشمون نمیاد و کارگر باید به موقع سر کار باشه. مهران میگه: خوب خانم... ببخشید اسم تون چیه؟ خاله میگه: همه من را ژاله خانم صدا میزنن. مهران میگه: خوب ژاله خانم" من از کی کارام را شروع کنم؟ ژاله خانم میگه: از فردا. ((مهران و رضا میان خانه. خانواده کاسپین در یک اتاق جلسه گرفته بودن. مادر مهران می خواد برای مهران زن بگیره" تا قبل از مرگ اش عروسی آخرین فرزنداش را ببینه. لایلا خانم که برایشان جای برد" رضا و مهران تازه از راه رسیده بودن" لایلا خانم سینی چای را از اتاق بیرون آورد و با خنده)) به مهران گفت: آقا مهران می خوان برات زن بگیرن. مهران و رضا تعجب کردن. ((مهران را صدا می زدن و مهران میره توی اتاق. اما مهرشاد کلا با ازدواج مهران مخالف بود. مهرشاد همیشه این ترز فکر را داشت که مهران یک آدم بی عرضه است" حالا چه 7 ساله باشد چه 17 ساله و چه 27 ساله. مهرشاد این ترز فکر اش را بیان کرد.)) مهران عصبانی شد و گفت: تو همیشه منو دست کم می گرفتی. مهرشاد گفت: من فقط حقیقت را گفتم. مهران گفت: حقیقت های زیادی هم درباره تو هست. مهرشاد عصبانی شد و گفت: چه حقیقت هایی؟ مهران گفت: زنت که با اون اخلاق اش با مامان حی جر و بحث می کرد و مامان حرص می داد" تو خودت با دختر ها رابطه داری و این پدر را حرص میده" پس صحبت از حقایق نکن که خودت کلی گند زدی.)) مهرشاد بد جورى عصبانى میشه. اول مهرشاد خیلی آدم خون سردی بود ولی بعد از ازدواج همان طور که گفته بودم بخاطر مشکلات زناشوی بد جورى عصاب اش ضعیف شد. مهرشاد بعد از ازدواج هر وقت که با مهران جر و بحث می کرد و وقتی کم می آورد مهران را چک می زد.)) پدر مهران گفت: کافیه دیگه مهرشاد مگه نمی بینی حال مادرت چه جورى؟ مهرشاد میگه: چرا به من میگی؟ چرا به اون نمی گی؟ شما همیشه بین ما فرق می زاشتین. مهرشاد با عصبانیت از اتاق رفت بیرون. مادر مهران به مهران گفت: به لایلا خانم سپردم که یک دختر خوب برات پیدا کنه. مهران میگه: نیازی نیست" من خودم یکی را می خوام

((مهران به پدر و مادرش و لایلا خانم گفت که شهناز را دوست داره و لایلا خانم واسته شد تا قرار خاستگاری را بزاره. صبح" لایلا خانم زنگ میزنه به زن پهلوان اسماعیل" خدیجه خانم که برادر زن شهناز بود و قرار خاستگاری را می گذاره. ظهر وقتی پهلوان اسماعیل میاد خدیجه خانم به اون گفت. ((پهلوان اسماعیل میگه: حالا نگفتن برای کی می خوان؟ خدیجه خانم گفت:

فکر کنم برای پسران رضا بیان. پهلوان اسماعیل میگه: آره" می شناسم اش گهگداری به زور خونه میاد. خدیجه خانم میگه: نمی خوام به خان دایت بگی؟. پهلوان اسماعیل میگه: امروز سر فرست بهش میگم. ((اما بعد از ظهر مهران ریش اش را می زند" کت " شلوار " کراوات و برای اولین روز کاری اش آماده میشود. مهران میرود و سویچ یک بزز که باید با هاش کارکنه را بهش میدن. خانم ابتدایی که همان صاحب خانه بود که رضا از اش می گفت" اون سوار ماشین میشه و مهران هم آماده بود" حرکت میکنه. خانم ابتدایی از مهران می خواد که جلوی یک کافی شاپی که اون گفت ننگه داره. خانم ابتدایی پیاده میشه و میره توی کافی شاپ بعد از چند دقیقه با چشمانی خیس و گریان بر می گرده و میاد توی ماشین"مهران بهش یک دستمال میده تا اشک اش را که آرایش غلیظ اش را خراب کرده بود پاک کنه. اما بالاخره شب خاستگاری میرسه. حاج فرج" لیلا خانم" پدر مهران و خود مهران میرن به خاستگاری. اما بایدخصوصیات پهلوان اسماعیل را بهتون بگم: یک آدم خشک مقدس و ظاهر بین و خود خواه و مغرور است.)) حاج فرج از پهلوان اسماعیل میپرسه: پهلوان ابراهیم کجاست؟. پهلوان اسماعیل میگه: یه بنده خدایی کاراش گیر بود رفت کاراش را درست کنه. پهلوان اسماعیل از حاج فرج می پرسه: نمی خواین آقایان و خانم را معرفی کنید. حاج فرج میگه: این آقای کاسپین از هم محلی های من توی شمال هست" بازنشسته ژاندارمری و ایشون هم پسرش هست عاقل و بالغ" مثل پسر خودم دوست اش دارم. پهلوان اسماعیل میگه: پس مادرشان کجاست؟. حاج فرج میگه: همسر آقای کاسپین ناخوش. پهلوان اسماعیل میگه: خدا شفا بده" حالا کار آقازاده چیه؟. حاج فرج میگه: توی دانشگاه درس می خوانه. پهلوان اسماعیل می خواست بهانه بیاره و یک جورایی ردشان کنه برن. اما مهران می خواست نه را از خود شهنواز بشنوه. پهلوان اسماعیل میگه: خوب کاراش چیه؟. حاج فرج میگه: گفتم که دانشگاه در می خوانه!!!. پهلوان اسماعیل میگه: درس که کسب و کار نمیشه. حاج فرج میگه: برای آینده دکترا که شد کسب کار هم میشه. پهلوان اسماعیل گفت: آینده مال آینده هست" حال مهم هست. پهلوان اسماعیل میگه: چند تا خواهر و برادران؟. حاج فرج میگه: سه تا برادر بودن که بزرگی مرد و حالا دو تا هستن. پهلوان اسماعیل گفت: خدا بیامورزه" اهل نماز و قرآن هست؟. حاج فرج گفت: نه ولی پسر خوبی توی این چند سالی که با ما بود بدی از اش ندیدیم. پهلوان اسماعیل میگه: بزارین حرف ام را راحت تر بزنم" من خواهرام را به یک آدمی که کار نداره و اهل دین و مذهب نیست نمی دم. لیلا خانم میگه: پهلوان ما که تأییداش کردیم" شما حرف ما را قبول ندارید؟. پهلوان اسماعیل میگه: نه همشیره" حرف شما برای ما سند هست ولی باید حقیقت را همان اول گفت. مهران میگه: پس خود خواهرتون چی؟ جواب اش چیه؟. پهلوان اسماعیل میگه: حرف من حرف خواهرام هست. مهران عصبانی میشه و میگه: بیرون منتظر تان هستم.}} پهلوان اسماعیل از این حرکت مهران خوشش اش نیامد و لیلا خانم هم همین طور. حاج فرج پدر مهران و لیلا خانم میرن بیرون و خدا حافظی می کنن. حاج فرج از حرف های پهلوان اسماعیل خیلی عصبانی بود.}} حاج فرج در راه خانه می گفت: عجب آدم نفهمی هست" نژاش کار به جای آوردن دختره بکشنه سریع ما را جواب کرد فکر کرده فقط با نماز و قرآن خواندن یک راست می برن اش بهشت

((صبح بود و خانواده کاسپین می خواستن حرکت کنن و از تهران برن. حاج فرج می خواست خانواده کاسپین را راهی کند. کلاس سهراب امروز تعطیل بود. مهران لباس پوشیده بود و توی حیاط منتظر رضا بود " راه مغازه حاج فرج با دانشگاه مهران یکی بود بنابراین رضا و مهران با هم میرن. در خانه حاج فرج باز بود و لیلا خانم و حاج فرج با هم صحبت می کردن"صدای شان توی حیاط میامد. گفته بودم که لیلا خانم توی مراسم خاستگاری" از اون رفتار مهران خوشش نیامد و از دست مهران عصبانی بود اما این ها همش بهانه بود و علت اصلی چیز دیگه ای هست که در قسمت های جلوتر می خوانید.)) لیلا خانم می گفت: دیدی چیکار کرد دیشب آبروی ما را خورد این پسره" حالا خوداش هم کم بود ننه و باباش هم آورد اینجا. حاج فرج میگه: اون ها که دارن امروز میرن. لیلا خانم میگه: اون ها میران ولی این پسره که هست" این همه سال نون نمک ما را خورد حالا ببین چطوری آبروی ما را خورد. حاج فرج میگه: تو خیلی این مسئله را بزرگ کردی" مهران حق داشت" ندیدی یا نشنیدی که اون پهلوان اسماعیل چطوری ما را سنگ روی یخ کرد. لیلا خانم میگه: ببین چه گستاخی بود این پسره که ما نمی دانستیم. حاج فرج میگه: مشکل تو چیه؟. لیلا خانم میگه: مشکل من این پسره هست آخه تا کی می خواد اینجا بمانه"امدم تا چند سال دیگه هم درس مشق اش تمام نشد اون وقت چی؟ حتماً ما باید خرج اش را بکشیم. ((مهران که تنها توی حیاط بود تمام این حرف ها را شنید"باوراش نمی شد که این حرف ها را لیلا خانم می زند. مهران فکر می کرد توی این چند سال لیلا خانم را شناخت اما اشتباه می کرد. مهران بعد شنیدن این حرف ها انگار یک خنجر را از پشت به او زده باشن" حال اش بد جور خراب شد و عصبانی شد.)) در این هنگام رضا آمد و به مهران گفت: من آماده ام بریم. وقتی حاج فرج و لیلا خانم صدای رضا را شنیدن فهمیدن که یکی توی حیاط بود و در را بستن و رفتن دم پنجره دیدن که مهران بود. لیلا خانم به حاج فرج گفت: حرف های ما را شنیدی؟. حاج فرج گفت: خدا نکنه.}} مهران توی کلاس دانشگاه همش توی ذهن اش حرف های لیلا خانم بود" مهران با خودش می گفت آخه من که کار بدی در حق اش نکردم که با من بد شده. ظهر شد و لیلا خانم داشت سفره ناهار را می چید. حاج فرج آمد خانه.}} حاج فرج به لیلا خانم گفت: رضا با مهران نیامدان خانه؟. لیلا خانم میگه: نه. یک دفع رضا میاد و سلام میکنه. حاج فرج به رضا میگه: چه خبر از مغازه؟. رضا میگه: هیچی. حاج فرج میگه: برو سهراب و مادرش را بگو بیان با ما ناهار

بخوران. وقت ناهار" حاج فرج ناهار نمی خورد. لیلا خانم گفت: حاجی چرا ناهار نمی خوری؟. حاج فرج گفت: مهران دیر کرده" همیشه این موقع ها خانه بود. سهراب ساعت را نگاه می کنه و میگه: آره دیر کرده" 45 دقیقه که کلاس اش تعطیل شده. سمیه خانم مادر سهراب میگه: شاید رفته بدرقه خانواده اش. حاج فرج میگه: نه" خانواده اش را من صبح راهی کردم الان دیگه توی راه هستن. همه ناهار را خوردن. مهران آمد خانه و وقتی حاج فرج صدای در حیاط را شنید آمد بیرون و گفت: مهران جان چرا این قدر دیر کردی؟. مهران که چهره ناراحتی داشت گفت: حواس کباب کوبیده کرد بودم واس همین هم ناهار نیامدم. حاج فرج گفت: ما امروز فسنجون داشتیم" همان خورشتی که تو دوست داشتی برات کنار گذاشتیم. مهران گفت: نه ممنون" مزحمتان نمی شم. مهران رفت توی خانه اش. حاج فرج که دیگه فهمیده بود مهران از یک چیزی ناراحت هست ولی مطمئن نبود که حرف های لیلا خانم را شنیده و ناراحت یا از چیز دیگه. حاج فرج رفت توی آشپز خانه و به لیلا خانم گفت: فکر کنم حرف های ما را شنید. لیلا خانم گفت: چطور مگه؟. حاج فرج میگه: ناهار رفت بیرون غذا خورد" به من گفت حوس کباب کوبیده کرده. لیلا خانم میگه: شاید راست بگه. حاج فرج میگه: آگه حرف های ما را شنیده باشه؟ این ها همش تقصیر تو هست. لیلا خانم میگه: مگه من دروغ گفتم؟" پول اش که ته بکشه گنشش میشه میاد دوباره با ما غذا می خوره. اما بعد از ظهر بود مهران کت و شلوار و کراوات پوشیده و زده بود. لیلا خانم تنها توی حیاط داشت لباس آویزان می کرد و وقتی مهران را با لباس شیک دید با کنایه گفت: آقا مهران هر روز شما میرین عروسی؟. مهران خیلی عصبانی شد ولی چیزی نگفت و رفت به سرکار. مهران خانم ابتدایی را برد به یک ویلا بزرگ خارج از شهر" جاده ای که به ویلا میرفت خاکی بود. خانم ابتدایی پیاده شد و با یک ساک بزرگ که محکم گرفته بوداش وارد ویلا شد. چند دقیقه بعد از ویلا آمد بیرون با چشمانی گریان و کیف هم در دست اش بود و به مهران گفت: من رو ببر خونه. توی راه خاکی یک ماشین داشت آنها را تعقیب می کرد و مهران هم می کشید کنار تا اون ماشین رد بشه ولی ماشین سرقت نمی گرفت و مهران به خانم ابتدایی گفت: یک ماشین داره ما را تعقیب میکنه. خانم ابتدایی سرش را برگرداند پشت دید و به مهران گفت: فکر کنم اون ها دزدن. مهران میگه: ما که چیزی با ارزشی توی ماشین نداریم!. خانم ابتدایی میگه: چرا" این کیف که دست من هست پر از پول هست" به اندازی که ممکن ما را بکشن. مهران تا این حرف را شنید به خانم ابتدایی گفت: شما محکم بشینید. ((ماشینی که داشت آنها را تعقیب می کرد یک دفع می خواست از آنها سرقت بگیرد که مهران پایش را محکم فشار داد روی پدال گاز و سرعت اش را بیشتر کرد اما همچنان تحت تعقیب بودن" به جاده اصلی رسیدن چیز زیاد تا شهر نمانده بود و وارد شهر شدن" توی چند تا چهار راه مهران پیچید و یک دفع توی یک چهار راه خیلی سریع پیچید و ماشینی که تعقیب شان می کرد هم با سرعت پیچید اما دیر پیچید و برخورد کرد به یک دکل برق. مهران خانم ابتدایی را بدونه هیچ آسیبی رساند خانه اش.)) خانم ابتدایی یک نفس عمیق کشید و گفت: آفرین پسر؟ راستی اسمت چی بود؟. مهران میگه: کاسپین" مهران کاسپین. خانم ابتدایی میگه: آفرین مهران. مهران میگه: خانم پلیس خبر نمی کنی؟. خانم ابتدایی میگه: زنگ می زنه به عمویم" اون سرگرد شهربانی هست. اما شب شده بود و لیلا خانم داشت سفره شام را می چید و حاج فرج هم داشت توی حیاط دست های اش را می شست. مهران میاد و یک پاکت در دست داشت. حاج فرج مهران را توی حیاط می بینه و میگه: مهران جان لباست را عوض کن بیا" اتفاقاً همین الان داریم سفره شام را می چینیم. مهران میگه: نه ممنونم" شام خریدم. حاج فرج میگه: چی شده؟ نکنه از دست پخت لیلا دیگه خوشت نمیاد؟. مهران میگه: با اجازه من باید برم تا شام ام سرد نشده. حاج فرج به مهران میگه: شام خوردی یک سر بیا پیش من

مهران شام می خوره و میره پیش حاج فرج. حاج فرج اون را می بره توی اتاق و در را می بنده تا پشت در بسته باهاش صحبت کنه. حاج فرج میگه: مهران جان یک سوال ازت می کنم راست اش را بگو. مهران میگه: بفرماید. حاج فرج میگه: تو چرا امروز برای ناهار و شام نیامدی پیش ما؟ با ما سنگینی؟ جریان چیه؟. مهران میگه: مادرام مریض" شما که وضعیت را دیدین منم واس همین نگرانم. حاج فرج میگه: آگه نگران مادرتی که نگران نباش حالش خوب میشه اما برای اینکه نگرانشی بیابیش ما توی جمع برای روحیت خوب. مهران میگه: بیام توی جمع که یادم بره مادرام یک قدمی مرگه"بالاخره چی؟ باید باهاش رو به رو بشم. حاج فرج میگه: خدا نکنه" من میگم حالش خوب میشه بعد تو میگی یک قدمی مرگه!. مهران میگه: حاج فرج آگه من سکوت می کنم دلیل نمی شه که هیچی نمیفهم" من خوب می دانم که دکتر ها جواب اش کردن من خوب می دانم که مادرام قبل از مردن می خواد من ازدواج کنم تا ازدواج آخرین بچه اش را ببینه. حاج فرج میگه: همه این ها قبول اما هیچ کنوم دلیل اینکه تو با ما سنگینی نبود ها؟. مهران میگه: من با شما سنگین نیستم که. حاج فرج میگه: همون طوری که می فهمی ما هم می فهمیم. مهران میگه: آگه می فهمین پس دیگه صحبت اش را نکنین"من دیگه باید برم دیروقت. مهران میره. حاج فرج دیگه از حرف آخری مهران مطمئن میشه که مهران حرف های شون را شنید. فردا مهران میره دانشگاه. وقتی توی راه رضا و سهراب باهاش بودن" رضا از مهران می پرسه: دیروز نیامدی با ما غذا بخوری؟. مهران میگه: دیروز بدجوری حوس کباب کردم واس همین هم نیامدم رفتم کباب خریدم"هم ناهار هم شام. اما ظهر حاج فرج زود تر میاد خانه و با لیلا خانم حرف میزنه تا مهران را با اون یک جورایی آشتی بده" کسی بجز لیلا خانم و حاج فرج خانه نبود. حاج فرج از لیلا خانم می پرسه و میگه: راست اش را بگو که چرا یک دفع با مهران بد شدی؟. لیلا خانم میگه: من باهاش بد نشدم من فقط گفتم گستاخ شده. حاج فرج میگه: حقیقت را بگو

من شوهرت هستم. لیلیا خانم میگه: راست اش من از قبل شهناز را برای رضا نشون کرده بودم ولی وقتی فهمیدم که مهران می خواد بره خاستگاری شهناز " نارحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم. حاج فرج میگه: نکن تو رفتی یک مشت چرت و پرت درباره مهران به پهلوان اسماعیل گفتی؟. لیلیا خانم میگه: نه به خدا من اصلا حرفی نزدم" ولی این را می دانستم که پهلوان اسماعیل با اون اخلاق اش به همین راحتی زن به کسی نمیده آن هم از کسی که هیچ شناختی نداره. حاج فرج چند لحظه سکوت می کنه و میگه: ناهار چی داریم؟. لیلیا خانم میگه: قرمه سبزی" چطوری مگه؟! حاج فرج میگه: وقتی مهران آمد" تو و اون را آشتی میدم. لیلیا خانم میگه: من که باهات قهر نیستم. حاج فرج میگه: بد بودن بدتر از هرچی قهر بودن هستش. یک دفع در حیاط باز شد مهران بود با یک پاکت که توش غذا بود آمد و همان موقع حاج فرج مهران را صدا زد و گفت: مهران جان بیا چند لحظه کارت دارم. مهران پاکت غذا را می گذاره توی خانه اش و میره به خانه حاج فرج. حاج فرج مهران می بره توی اتاق" لیلیا خانم هم اونجا بود و مهران تعجب کرده بود. حاج فرج میگه: دیگه وقت اش رسیده که آشتی کنین. مهران که می دانست منظور حاج فرج چیه به روی خودش نیاورد و با تعجب گفت: آشتی؟ با کی؟. حاج فرج میگه: با لیلیا دیگه" ما می دونیم که تو دیروز صبح حرف های ما را شنیدی" واس همین هم لیلیا را آورد که ازت عذرخواهی کنه. حاج فرج به لیلیا خانم اشاره می کنه و لیلیا خانم میگه: آقا مهران من به خدا منظوری نداشتم فقط دیروز عصبانی بودم اون حرف ها را زدم. مهران سکوت کرد بود و به زمین خیره شده بود. حاج فرج وقتی سکوت مهران را می بینه بهش میگه: خیلی خوب مهران جان تا تو لباست را عوض کنی بیای پیش ما " لیلیا هم سفره ناهار را پهن می کنه. لیلیا خانم و حاج فرج هم لبخندی می زنن اما مهران سکوت اش را شکست و توی چهره آنها نگاه کرد و گفت: نه" دل آدم مثل شیشه که وقتی شکست شیشه خورده هش دل رو زخم و پراز خون میکنه و اون خون ها تبدیل به عقده یا کینه میشن" حاج فرج من اگه تا امروز بخششی کردم اشتباه بود من توی زندگی ام یاد گرفتم که توبه گرگ مرگه. لیلیا خانم از این حرف مهران عصبانی میشه و میگه: دستت درد نکه حالا ما گرگ شدیم. مهران میگه: شما گرگ نشدین شما گرگ بودین اما از اون گرگ های که خودشان را دیرنشان میدن" من مگه چه بدی به شما کردم که یک دفع این جور می با من بد شدین؟ اگه بخاطر غذا بود که از اول می گفتین من خودام واس خودام جور می کردم دیگه این حرف چیه که پشت سر من می زنین؟. حاج فرج میگه: حالا تو آروم باش مهران جان. مهران میگه: نه" آروم نمیشم من توپ فوتبال نیستم که هرکسی هر وقت خواست شوت اش کنه" حاجی با اجازه من میرم. حاج فرج میگه: مهران جان صبر کن. لیلیا خانم میگه: ولش کن" مگه ندیدی هرچی از دهن اش در آمد به من گفت؟. مهران بعد ناهار میره سرکار" وقتی داشت می رفت یکی صدایش کرد و اون برگشت" یک مرد کوتوله میان سال بود به مهران گفت: من دیروز رانندگی ات را دیدم" از روندنت خوشم آمد خوب اونا رو ببچوندی. مهران میگه: ممنونم" خوب حالا که چی؟. مرد کوتوله میگه: من دنبال یک راننده خوب می گردم. مهران میگه: متأسفانه من استخدام هستم. آن مرد کوتوله میگه: هر چقدر که اون ها بهت پول می دن ما دو برابرش را به تو میدیم. مرد کوتوله یک کاغذ از جیب اش بیرون میاره و میده به مهران و میگه: این شماره من هست" زنگ زدی بگو با کریم راننده کار دارم. کریم راننده میگه: خوب فکرات را بکن پول خیلی خوبی می دیم به راننده خوبی مثل تو" راستی اسمت چیه؟. مهران میگه: مهران کاسپین. مرد کوتوله خدا حافظ می کنه و میره

مهران میره سر کار. خانم ابتدایی به مهران میگه: تو پسر خوبی به نظر میرسی" میشه بهت اطمینان کرد؟. مهران میگه: چطور مگه؟. خانم ابتدایی میگه: نمی دانم می دانی یا نه" من چند وقتی که از همسرام جدا شدم" ما یک بچه داشتیم و توی پاریس زندگی می کردیم" اون از مشکل افسردگی من استفاده کرد تا صلاحیت بچه داشتن را از من بگیره" الان برگشت و بچه را از من گرفته. مهران میگه: خوب چه کمکی از من بر میاد؟. خانم ابتدایی میگه: من هرکاری کردم اون بچه را به من نداد" من بهش پول پیشنهاد کردم اما اون می خواد همه دارایی من را به جای بچه بگیره" اگه من بتوانم با یکی ازدواج کنم و اون شخص بعد چند مدت توی دادگاه شهادت بر خوب بودن حال روحی من بده آن وقت من می توانم بچه را ازاش بگیرم. مهران میگه: من باید با شما ازدواج کنم بعد چند مدت شهادت بدم؟ ولی من هیچ شناختی از شما ندارم!. خانم ابتدایی میگه: اگه با من ازدواج کنی بعد یک ماه می توانی این کار را بکنی" پول خوبی هم بهت می دم. مهران خیلی تعجب کرده بود و گفت: من باید خوب فکر کنم. خانم ابتدایی میگه: زودتر فکرها تو بکن چون اون می خواد با بچه از ایران بره" قبل اینکه بره من باید نقشه هابیم را عملی کنم. ((مهران شب شام می خزه و میره خانه و توی حیاط خانه هیچ کسی نبود ولی انگار همه توی خانه حاج فرج جمع بودن و حرف میزدن تا صدای در را شنیدن حرفشان پایان گرفت. رضا از دم پنجره نگاه کرد و دید مهران هست. مهران رفت توی خانه اش و یک نگاهی به صندوق پول اش می اندازه و می بینه که پول هایش داره تمام میشه و این هم بخاط این بود که برای خودش غذا می خرید. یک دفع یکی در خانه مهران را زد" مهران رفت در را باز کرد و پشت در حاج فرج با چهره ای ناراحت و چشمانی که اشک جمع شده بود. حاج فرج با مهران رفت توی خانه مهران و نشست.)) مهران میگه: چی شده؟. حاج فرج میگه: حال مادرت یک کم بد شده. مهران وقتی این را می شنوه میگه: تمام کرده؟. حاج فرج مکس می کنه و میگه: آره" آخرین غمت باشه. مهران چشم هایش را می بنده و یک نفس عمیق می کشه و به حاج فرج میگه: باید بریم؟. حاج فرج میگه: آره" فردا صبح من باهات میام باهم میریم شمال" (مازندارن)). مهران در را باز می کنه تا حاج فرج را بدرقه کنه می بینه همه پشت در ایستاده

بودن و به مهران تسلیت گفتن. رضا به مهران گفت: می خوام امشب پیشت بخوابم؟ مهران میگه: نه نیازی نیست" می خوام تنها باشم. مهران شب سختی را گذراند و اصلاً نتوانست بخوابه و همه چیز را فراموش کرده بود و فقط به مادرش فکر می کرد. مهران اون شب دست هایش می لرزید و قلب اش تند می تپید و صورت اش قرمز شده بود. صبح شد مهران و حاج فرج راهی شدن. حاج فرج به مهران گفت: دیشب نخوابیدی؟ مهران گفت: نتوانستم که بخوابم. حاج فرج میگه: منم وقتی مادرام را از دست دادام همین حس و حال را داشتم" چیزی هست که چه بخوای و چه نخواهی اتفاق افتاده و تو مجبوری که عادت کنی. ((مهران با این حرف حاج فرج به این فکر کرد که توی زندگی اش اجبار های زیادی را داشته. مهران این قدر خواسته بود چشمانش سنگین شد و توی راه خوابش برد. اون ها رسیدن خانه و حیاط شان پراز آدم بود. صدای جیق و فریاد زنان به گوش می رسید" این ها مهران را برد به زمان ختم برادرش و آن لحظه ها و روز های بدی بود و انگار دوباره آن روز ها زنده شدن. مهران می خواست بره در اتاق کودکی اش اما باید از پذیرایی می گذشت که زنان آنجا بودن و اگه مهران را می دیدن جیق و فریاد می کردن و مهران هم بغض را در گلویش تحمل می کرد" مثل همچین بغض را زمان ختم برادرش داشت که به سختی کنترل اش می کرد تا بغض اش نترکد و گریه نکند و حالا هم مثل همان بغض را دارد و به سختی کنترل اش می کند اما مهران در جمع مهمانان کسانی را دید که اصلاً در زنده بودن مادرش به آن سر نمی زدن یا سراقی از اش نمی گرفتند" مهران با خودش گفت که چقدر زندگی و آدم های دوربراش بی ارزش هستن. همه برای مراسم خاک سپاری رفتن "مهران در خاک سپاری برادرش به سختی شرکت کرده بود اما دیگر طاقت خاک سپاری مادرش را نداشت. خانه خلوت شد و مهران رفت در اتاق اش بخوابد و وقتی از خواب بیدار شد شب بود و همه داشتن شام می خوردن. مهران دو تا از دوست هایش را که قبلاً در قسمت اول گفته بود یعنی مرتضی و احمد اما آنها دیگر بزرگ شده بودن" مرتضی که بچه شیطانی بود حالا معتاد شده بود و احمد هم که در بچگی به مهران حسادت می کرد" رفته بود توی کار خلاف و مهران هیچ وقت از احمد خوشش نمیامد. مهران و حاج فرج تا هفتم آنجا ماندن و حاج فرج می خواست بره به تهران که مهران گفت: منم با شما میام. اون خانه و حیاط بیشتر مهران را یاد مادرش می انداخت و ناراحت اش می کرد بنابر این مهران و حاج فرج برگشتن به تهران. آنها رسیدن خانه و لیلا خانم و سمیه خانم به پیشوازشان آمدن. حاج فرج رفت توی خانه اش تا لباس اش را عوض کنه و مهران توی حیاط روی پله نشسته بود که یک دفع یکی در زد و لیلا خانم رفت در را باز کنه. ((سمیه خانم به مهران گفت: سهراب به دانشگاه اطلاع داد که مادرت فوت کرده تا غیبت را موجه داشته باشی. مهران میگه: اصلاً حواسم به دانشگاه نبود" سهراب آمد از اش تشکر کنید. لیلا خانم میاد و میگه: آقا مهران یک خانمی پشت در باهات کار داره. مهران میره دم در می بینه خانم ابتدایی هست. خانم ابتدایی وقتی چهره داغون مهران را می بینه به مهران میگه: چند روز نیامدی" یعنی پیشنهاد من این قدر بد بود که این جوری داغونت کرد و یک دفع رفتی بدونه اینکه اولین حقوق ات را بگیری؟ مهران با صدایی خسته و ناراحت گفت: مادرام فوت کرد. خانم ابتدایی کمی مکس کرد و گفت: متأسفم" من خبر نداشتم حالا کی فوت کرد؟ مهران میگه: شب همان روز که شما آن پیشنهاد را دادین خبر مرگ مادرام را به من دادان" دیروز هم هفتم اش بود و من تازه از شمال آمدم. خانم ابتدایی میگه: باید خودت را سرگرم کنی وگرنه فکر و خاطرات مادرت روحیت را داغون می کنه" یازم متأسفم" امیدوارم غم آخرت باشه. خانم ابتدایی میره و مهران آمد داخل حیاط لیلا خانم از به مهران گفت: آقا مهران فضولی نباشه این خانم که بیرون با شما کارداشت کی بود؟ مهران میگه: من راننده اون خانم هستم" بعد از ظهر ها نمی رفتم عروسی می رفتم سر کار تا پشت سرم حرف نزن که تا کی باید از این پسره نگهداری کنیم" فرار نبود کسی بفهمه ولی دیگه مهم نیست. مهران رفت توی خانه اش. لیلا خانم از زود قضاوت کردن و بد شدن با مهران پشیمان بود و سرش را انداخت پایین. سمیه خانم که این حرف مهران را شنید به لیلا خانم گفت: مهران چی می گفت؟. لیلا خانم میگه: دل اش پر بود یک حرفی زد

وقت ناهار بود و مهران خواب بود. رضا میاد و در خانه مهران را میزنه و مهران از خواب بیدار میشه و در را باز می کنه. رضا میگه: بیا بریم ناهار بخوریم. مهران با خواب آلودگی و صدایی خسته میگه: خسته ام می خوام بخوابم. رضا میگه: زف می کنی. مهران میگه: الان چیز مهم تری از زف کردن من هستش. رضا میگه: چی؟. مهران میگه: بیا توی خانه تا بهت بگم. اما سر سفره حاج فرج و لیلا خانم و سمیه خانم و سهراب جمع بودن. حاج فرج غذا نمی خورد و همه هم به حاج فرج نگاه می کردن و غذا نمی خوردن" حاج فرج گفت: بخورین" چرا من را نگاه می کنین؟. سمیه خانم میگه: حاج فرج شما منتظر کسی هستین؟. حاج فرج میگه: آره" رضا رفت دنبال مهران. لیلا خانم از حرفی که مهران صبح بهش زد ناراحت بود. حاج فرج میگه: لیلا چرا ناراحتی؟. لیلا خانم میگه: چیزی نیست. اما آن طرف مهران جریان پیشنهاد خانم ابتدایی را به رضا گفت. رضا میگه: من اصلاً انتظار نداشتم به تو که تازه براش کار می کنی این پیشنهاد را بده !. مهران میگه: آره: منم انتظار نداشتم اما حالا که این پیشنهاد را داد باید چیکار کنم؟. رضا میگه: تهدیدت کرد که اگه قبول نکنی مثلاً فلان کار را می کنه؟. مهران میگه: نه" تهدیدی نکرد" خیلی دوستانه پیشنهاد داد. رضا میگه: خوب دیگه نرو اونجا سرکار. مهران میگه: کلید کرده" امروز صبح آمد دم در. رضا با ترس میگه: یعنی اینجا را بلد هست؟ آقام چی؟ دیدتش؟. مهران میگه: نه" نگران نباش" مادرت رفت دم در و از من سوال کرد که این خانم کیه گفتم من راننده این خانم هستم" حالا دیگه مهم نیست که همه بفهمن من سرکار میرام. رضا میگه:

امروز که آمد درباره پیشنهاد چیزی نگفت؟. مهران میگه: نه" آمده بود تا بدانه که من توی این چند روز چرا نرفتم سر کار" نمی دانست که مادرم فوت کرده فکر می کرد که بخاطر پیشنهادش نرفتم سر کار وقتی فهمید ناراحت شد و بهم تسلیت گفت" چیزی هم درباره اون پیشنهاد نگفت. رضا چند لحظه ای سکوت میکنه و میگه: این جوری که تو میگی کلید کرده ولی میشه یک جور پیچوندنش. یک دفعه سهراب در میزنه و در را باز می کنه و به مهران و رضا میگه: بیان دیگه" ناهار سرد میشه ها. رضا به مهران میگه: بلند شو بریم. مهران میگه: نه" من گفتم خسته ام می خوام بازم بخوابم. رضا میگه: باشه" پس به مادرام میگم که غذا را برات بزاره کنار. مهران می خوابه و وقتی بیدار میشه نزدیک های غروب بود. صورت اش را می شوره و لباس بیرون را تن می کنه و یک کلاه سراسر میزازه بعد میره بیرون. وقت اذان مغرب شده بود. مهران میره توی کوچه ای که خانه پهلوان اسماعیل بود" کوچه خلوت بود و چون همه رفته بودن برای نماز. شهناز یک چادر مشکی سراسر بود که داشت میامد مهران که سراسر پایین بود گفت: سلام شهناز خانم" نترسید مهران هستم کاسپین. شهناز هم سراسر پایین بود میگه: اینجا توی کوچه خوبیت نداره. مهران میگه: یک سوال داشتم زیاد فقط تون را نمی گیرم. شهناز میگه: چه سوالی؟. مهران میگه: اون شمی که آمدم خواست گاری شما" برادر شما به من جواب نه داد ولی من می خوام جواب را از خود شما بشنوم. شهناز میگه: الان نه وقت و نه مکان مناسبی نیست. مهران میگه: من فقط یک کلمه از دو کلمه می خوام بشنوم" بله یا نه. شهناز سراسر را میاره بالا و مهران هم سراسر را میاره بالا" شهناز به چشم های مهران نگاه میکنه و میگه: نه" من متأسفم ولی من به شما علاقه ای ندارم و ما بهم نمی خوری" خدا حافظ. شهناز رفت و مهران خشک اش زده بود چون فکر می کرد که جواب شهناز نه نیست و جواب پهلوان اسماعیل نه هست ولی مثل اینکه اشتباه می کرد. ((او با ناامیدی قدم می زد در شب توی خیابان. مهران به خیلی چیز ها فکر می کرد که مهم ترین اش این بود که حالا باید با این پول کمی که دارد چکار کند؟ چند روز دیگر باید شهریه دانشگاه را بدهد و وضعیت بوجه خانواده اش هم که معلوم هست بخاطر مراسم ختم مادرش حسابی توی خرج رفتن و مهران حالا کار اش هم از دست داده" مهران یک کم لبو داغ برای خودش خرید و در همین فکر ها بود که وقتی داشت پول لبو را میداد یک کاغذ میان پول هایش بود و اون کاغذ شماره آن مرد کوتوله یعنی کریم راننده بود. مهران لبو را خورد و تصمیم گرفت که به کریم راننده زنگ بزند تا شاید بتواند با کاری که اون بهش پیشنهاد داد کمی پول جمع کند. مهران میره توی یک باجه تلفن و هندل تلفن را میزنه و شماره را می گیره" کمی بوق می خوره و یک مردی گوشی را بر می داره)) و میگه: بله؟. مهران میگه: سلام خسته نباشید" من با آقای کریم راننده کار داشتم. آن مرد پشت خط میره و کریم راننده را صدا میزنه" کریم راننده میاد پشت خط و میگه: بله؟. مهران میگه: سلام" من مهران کاسپین هستم همانی که توی تعقیب و گریز یک ماشین را پیچوندم و شما خوشتون آمده بود. کریم راننده کمی سکوت می کنه و میگه: آره آره شناختم" خوب تصمیم ات را گرفتی. مهران میگه: آره" فقط قوعا عدد کارتون چه جوریه؟. کریم راننده میگه: ما سرویسی کار می کنیم و هر سرویس هم 500 تومان نقد به راننده بعد از هر سرویسی می دیم. مهران وقتی قیمت دست مزد را می شنوه جا می خوره چون 500 توما توی سال 1339 آن هم برای یک سرویس ماشین سواری نقد" واقعاً پول خوبی بود. مهران با تعجب میگه: من ماشین سنگین نمی رونم. کریم راننده میگه: مگه تو گواهی نامه ماشین سواری نداری؟. مهران میگه: آره" دارم. کریم راننده میگه: خیلی خوب حل دیگه. مهران میگه: کی بیام و به چه آدرسی بیام؟. کریم راننده قرار را میزازه و آدرس خیابان را میده که به طور اتفاقی مهران آن خیابان را بلد بود. مهران هم تعجب زده و هم خوش حال بود که یک کار خوب و درست حسابی جور کرده اما همش با خودش می گفت این کاراش چیه که این قدر دست مزد داره؟. اما هرچی بود فردا مشخص می شود.}} مهران نمی دانست که چه چیزی های خطر ناکی در انتظار اوست و حتی فکر این هم نمی کرد که این چیز های خطر ناک باعث عوض شدن شخصیت و زندگی اش می شن" مهران با این تماس باعث مرگ آدم های گناه کار و بی گناه زیادی میشه.}}

}}دیر وقت بود که مهران رفت خانه"در حیاط کسی در انتظار مهران نبود. صدای باز شدن و بسته شدن در همه جا پیچید که یک دفعه برق خانه حاج فرج روشن شد و حاج فرج آمد بیرون}} و به مهران گفت: کجا بودی؟ ما نگران شدیم. مهران میگه: بیرون قدم میزد. مهران رفت در خانه اش. فردا صبح مهران با سهراب رفتن به دانشگاه و رضا هم با آنها میرفت به مغازه پدراش. در راه رضا از مهران پرسید: دیگه خبری از اون زنه نشد؟. مهران گفت: نه. سهراب میگه: جریان اون زنه چیه؟. رضا جریان خاتم ابتدایی را برای سهراب تعریف می کنه و سهراب به مهران میگه: حالا می خوای چیکار کنی؟. مهران میگه: یک کار دیگه پیدا کردم" امروز بعد از ظهر میرم. رضا میگه: کاراش چی هست؟. مهران میگه: همون رانندگی. سهراب به مهران میگه: حالا دست مزد اش چقدر هست؟. مهران میخواست بگه اما با خودش فکر میکنه که فعلاً همین قدر بداندن بهتره" مهران به پاسخ سهراب میگه: هنوز نمی دونم. رضا میگه: آشنا ماشنا ست؟. مهران میگه: حقیقت اش نه. رضا میگه: پس بزار من باهات بیام. مهران میگه: نه" باید تنهایی برم. سهراب به مهران میگه: چه جوری پیدا کردی؟. مهران میگه: یک روز خاتم ابتدایی یک کیف پر از پول رو آورد توی ماشین" میان راه یک ماشین مارا تعقیب کرد و من توی یک پیچ اون ها رو پیچوندم و اون ها خوردن به تیره برق و من در رفتم" یک مرد کوتوله این صحنه را دید و به من پیشنهاد کار داد. رضا میگه: مهران داری میری مواظب خودات باش. ((اما در دانشگاه به مهران میگن که تا یک هفته وقت داره تا پول شهریه را بده. مهران بعد از

ظهر میره همون خیابونی که کریم راننده گفته بود و کمی منتظر می مانه بعد یک کادیلاک قهوه‌ای پر رنگ میاد و آن طرف خیابان میسته" راننده اش معلوم نبود ولی یک مرد قد بلند که در صندلی عقب نشسته بود به مهران اشاره می کنه که بیاد سمت ماشین و مهران هم میره. کریم راننده پشت فرمون بود و به مهران یک نگاهی می کنه)) و میگه: بیا تو. مهران میره توی ماشین میشینه. کریم ازش می پرسه: خوب فکرها تو کردی؟ مهران میگه: آره" ولی این را یادم رفت که به شما بگم که من صبح ها میرم دانشگاه. کریم راننده میگه: اشکالی نداره" کار ما توی بعد از ظهر هست. مهران میگه: خوب از کجا شروع کنم؟ کریم راننده میگه: بچه ها این مهران هست. مهران سرش را بر می گردانه به صندلی عقب و در صندلی عقب یک مرد کوتوله و یک مرد قد بلند نشسته بودن. کریم راننده میگه: اینی که قد اش بلندتر ناصر و اونیه که کوتوله هست مثل خودام "برادرزاده من سلیم هست. کریم به مهران میگه: بیا همین حالا پشت فرمون بشین. مهران میره پشت فرمان و میگه: باید کجا برم؟ کریم از جیب اش یک کاغذ بیرون میاره" روی کاغذ آدرس نوشته شده و به مهران میگه: این آدرس را بلدی؟. مهران میگه: فکر کنم طرف های بیرون شهر باشه. مهران ماشین را روشن میکنه و راه میافته. سلیم میگه: عمو کریم قواعد اصلی کار ما را بهش گفتی؟. مهران با تعجب به کریم نگاه می کنه. کریم راننده به مهران میگه: غیر از اون قواعد اولیه که به موقع بیای سرکار و وقت رانندگی هواس به جلو باشه و... قواعد اصلی هست که مادر کارمان داریم این است که هرچقدر کمتر بدونی و ببینی بهتره و هرچقدر بیشتر فراموش کنی بهتره. مهران با شوخی میگه: یک جوری حرف میزنن که انگار آدم می کشن. کریم یک نگاهی به سلیم و ناصر کرد و سلیم و ناصر یک نگاهی به کریم. کریم به مهران میگه: خانوادت در جریان هستن که کار می کنی؟. مهران میگه: نه" خانواده من در شمال زندگی می کنن و من در اینجا تحصیل می کنم. کریم میگه: به کسی گفتی که می خوای با ما کار کنی؟. مهران میگه: فقط دو تا از دوست های من البته چیزی درباره آدرس و دست مزد نگفتم. کریم راننده گفت: خوب کاری کردی. مهران میگه: من دونبال پول هستم و تا یک هفته دیگه باید شهریه دانشگاه را بدم. کریم راننده میگه: توی این هفته تو 4 تا سرویس داری. مهران میگه: فقط 4 تا سرویس؟. کریم میگه: ما 4 تا سرویس بعد از ظهر توی این هفته داریم و بقیه واس شب هست" میتونی شب هم بیایی؟. مهران میگه: آره من برای اینکه پول در بیارم تا سرم رو جلوی دیگران خم نکنم این کار را انجام میدم. کریم میگه: آفرین" داره ازت خوشم میاد. ((اون ها میرسن و مهران ماشین را نگه می داره" کریم و سلیم و ناصر پیاده شدن و رفتن به آن طرف خیابان توی یک آپارتمان دوطبقه. خیابان تغریباً خلوت بود و چند تا زن و بچه از آنجا رد می شدن" مهران نگاهش به غروب خورشید افتاد و همین جوری خیره شده بود که یک دفع صدای شلیک گلوله از همان آپارتمان دو طبقه به گوش رسید" مهران ترسیده بود و حی این طرف و آن طرف را نگاه می کرد که یک دفع کریم و سلیم و ناصر با یک کیسه و هر کدام یک اسلحه در دست داشتن آمدن داخل ماشین و نفس نفس میزدن)) کریم راننده به مهران گفت: بگاز. مهران سریع ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. کریم که روی صندلی شاگرد نشسته بود به ناصر گفت: ببین دلار هست؟. ناصر کیسه را باز میکنه و میگه: آره همتش دلار هست. مهران حی کریم را نگاه می کرد و حی جلو را" کریم به مهران گفت: تو فقط هواس به جلو باشه. دیگه از آنجا دور شده بودن و کریم به مهران گفت: توی این خیابون بیچ سمت چپ توی یک کوچه. مهران پیچید و ماشین را نگه داشت. کریم یک 500 تومانی از جیب اش بیرون آورد و به مهران داد و گفت: برو فردا همان آدرس و همان ساعت بیا. مهران میگه: اون 11 سرویس چی؟. کریم میگه: فردا بهت میگم. }} مهران با ترس و تعجب از ماشین پیاده شد و خیلی سریع رفت. مهران به خانه رسید در حیاط را باز کرد و رفت توی حیاط و در را بست و حی نفس نفس میزد" لیلی خانم توی حیاط داشت جارو میزد و تا مهران را با این حال دید{{ با تعجب گفت: چیزی شده آقا مهران؟. مهران گفت: نه. مهران صورت اش را آب زد و رفت توی خانه اش

شب سهراب و رضا میان خانه مهران تا بفهمن جریان کار مهران به کجا رسیده. رضا میگه: خوب بگو ببینم کارت چی شد؟. مهران میگه: رفته دیگه. سهراب میگه: دستمزدش خوبه؟. مهران میگه: آره" برای من خوبه. رضا میگه: صاحب کارت چه جوریه؟ بد اخلاق یا خوش اخلاق؟. مهران میگه: بد نیست. رضا میگه: خوب خدا را شکر. سهراب میگه: شهریه دانشگاه را چیکار می کنی؟. مهران میگه: تو فکرش هستم. رضا میگه: چطوره که پدر من پول شهریه را بده و تواز حقوق کارت بهش بدی؟

((مهران که می دانست اگه همه سرویس های این هفته را بره می تونه پول شهریه دانشگاه را بده و یک چیزی هم برای خودش بمانه اما بخاطر قواعد کار اش نمی توانست به کسی چیزی بگه و البته خودش هم مایل نبود که کسی چیزی بفهمد بنابراین)) به رضا پاسخ داد: نه" به پدرام میگم برام یک جوری بفروسته. سهراب میگه: من باید برم الان شام حاضر میشه. سهراب میره ولی رضا می مانه و به مهران میگه: شام بیا پیش ما" مادرم آب گوشت درست کرده. مهران میگه: دستت درد نکنه من شام خوردم. رضا میگه: جریان چیه؟. به چند مدتی که نمیایی پیش ما؟. مهران میگه: به چند مدتی می خوام تنها باشم. رضا میگه: خیلی خوب با تنهاییت حال کن" اگه هم مشکلی داشتی بهم بگو. }} رضا میره و فردا مهران میره دانشگاه. سر ظهر برگشتنی سامان" همان پسری که به مهران تیکه می نداشت مهران را از راه دور صدا زد و مهران ایستاد. }} سامان به مهران

گفت: آمد بهت تسلیمت بگم. مهران میگه: ممنونم. مهران امروز کلاس اش زود تر تمام شد و میره خانه " در خانه لیلیا خانم خوش حال بود و داشت حیاط را جارو می زد تا مهران را دید گفت: آقا مهران نمی خورای با ما آشتی کنی؟. مهران میگه: من با کسی قهر نبودم تا بخوام آشتی کنم فقط از کسایی دور می مانم که پشت سر من غیبت می کنن. مهران رفت به خانه اش. بعد از ظهر رفت سر کار " همان خیابانی که دیروز رفت و دوباره آنها با اون کادیلاک آمدن و مهران رفت پشت فرمون. کریم یک کاغذ از جیب اش بیرون آورد و گفت: یک پمپ بنزین چند کیلومتری بیرون از شهر هست. مهران میگه: آره آره " می دونم کجاست چند باری از آنجا رد شدم. مهران راه میافته در راه کریم یک هفت تیر از توی داشبورد ماشین بیرون میاره و میده و مهران با تعجب میگه: این چیه؟! کریم میگه: اسلحه دیگه. مهران میگه: برای چی به من میدین؟. کریم میگه: اگه به وقت بهت حمله شد از خودت دفاع کنی " اصلاً بلدی باهات کار کنی؟. مهران میگه: آره چند باری توی سربازی باهات کار کردم. ((مهران اصلحه را میزار توی جیب اش و فرمان را محکم میگیره و پدال گاز را محکم فشار میده سرعت ماشین را زیاد میکنه. اون ها میرسن به پمپ بنزین " یک گاراژ کنار پمپ بنزین بود و کریم و سلیم و ناصر پیاده میشن و میرن توی گاراژ " مهران با استرس یک نگاهی به جاده و یک نگاهی به پمپ بنزین انداخت هر دو جا خلوت بود و یک دفع صدای تیر اندازی آمد و کریم با یک کیسه و اسلحه به دست از گاراژ آمد بیرون و افتاد روی زمین و یک مرد از گاراژ آمد بیرون لگد زد به دست کریم و اسلحه را از دست اش انداخت و اسلحه ای که خودش در دست داشت را به سمت سر کریم نشانه گرفت و در این هنگام که مهران این صحنه را دید هفت تیری که کریم به او داد را از جیب اش بیرون آورد و از ماشین پیاده شد " آن مرد اسلحه به دست را مهران را دید نشان را به سمت اون گرفت اما مهران سریع تر تیر اندازی کرد و دو گلوله به سمت آن مرد شلیک کرد " کریم بلند شد و اسلحه اش را برداشت و یک تیر در سر آن مرد شلیک کرد)) و به مهران گفت: برو صندوق عقب یک مسلسل هست اون را بیار. ((مهران هم سریع رفت و مسلسل را آورد " وقتی مهران و کریم وارد گاراژ شدن دیدن که 7 یا 8 نفر سلیم و ناصر را محاصره کردن و آنها یک گوشه پناه گرفته بودن و شلیک می کردن " مهران تا این وضعیت را دید انگشت اش را گذاشت روی ماشه و شروع کرد به رگبار بستن و در این هنگام سلیم و ناصر از گاراژ بیرون آمد و هر کدام یک کیسه دست شان بود. مهران نشست پشت فرمان و رفتن در راه سلیم کیسه را باز کرد)) و با خوش حالی به کریم گفت: عمو کریم این یکی سرویس خیلی پربار بود. ناصر به مهران میگه: دمت گرم اگه با مسلسل نیامد بودی کار ما تموم بود " تعدادشون از اون چیزی که فکر می کردیم بیشتر بود. کریم میگه: من رو هم از دست اون اصغر کثافت نجات داد. سلیم میگه: راستی اصغر کثافت چی شد؟. کریم میگه: من وقتی آمدم بیرون گاراژ اصلحه بیارم " افتادم و بعد اصغر کثافت آمد و لگد زد به دستم و اسلحه افتاد بعد می خواست من را با تیر بزنه که یک دفعه مهران از ماشین پیاده شد و زدش. ناصر میگه: مهران کشتنش؟. کریم میگه: نه تیر خلاصی را من زدم. وقتی این ها داشتن حرف می زدن مهران دست اش می لرزید و چشمانش درشت شده بود چون تاحالا آدم نکشته بود و به خون هم که حساسیت داشت و دید. اما وقتی کریم حال و روز مهران را دید گفت: چیه مهران؟ ترسیدی؟. مهران میگه: کار شما چیه؟. کریم میگه: به زودی بهت میگم " اگه می خورای سرویس های شب هم بیایی امشب بیا سر همون خیابان. آنها رسیدن به شهر مهران پول اش را گرفت و رفت خانه. دیگر غروب بود. در حیاط خانه رضا داشت با لیلیا خانم حرف می زد و میگفت: مامان جان من بگو می خواین منو امشب کجا ببرین؟. لیلیا خانم میگه: عجله نکن پسر. با ورود مهران سهراب هم از خانه شان میاد بیرون و به رضا با خنده میگه: چطوری آقا دوام آینده؟. رضا میگه: هنوز که نه به دار نه به بار. لیلیا خانم میگه: بزودی هم به بار میشه و هم به دار. رضا و لیلیا خانم میرن توی خانه شان " سهراب به مهران سلام میکنه و خسته نباشید میگه. مهران به سهراب میگه: امروز چه خبره همه خوش حالن. سهراب میگه: امشب قرار که رضا را ببرن خاستگاری. مهران میگه: مبارکه " حالا طرف کیه؟. سهراب میگه: این رو نه من می دانم نه خود رضا

شب شد و رضا و حاج فرج و لیلیا خانم رفتن برای خاستگاری اما مهران در فکر این بود که اون کسی را که کشته پدر و مادر داره؟ یا زن و بچه داره؟ و بخاطر همین چیز ها مهران فکراش درگیر بود و وقت شام بود اما میلی به غذا خوردن نداشت. مهران میره لباس به پوشه که در حین لباس پوشیدن صدای داد بیداد رضا را می شنوه)) که میگه: شما باید به من می گفتین " من عذاب وجدان دارم. یک دفعه رضا وارد خانه مهران میشه و به مهران میگه: من رفتم خاستگاری. مهران با تعجب میگه: خوب مبارکه! ". رضا میگه: می دونی خاستگاری کیه رفتم؟. مهران میگه: نه. رضا میگه: خاستگاری خواهر پهلوان اسماعیل شهناز و به من جواب مثبت داد. مهران این را شنید خیلی تعجب کرد و وقتی رضا چهره تعجب کرده مهران را دید گفت: ناراحت شدی؟. مهران میگه: اون هیچ علاقی به من نداشت. رضا میگه: واقعاً راست میگی؟. مهران میگه: از دروغ گفتن خوشم نمیاد آن هم سر مسئله ای به این مهمی. مهران داشت میرفت که رضا گفت: حالا کجا میری؟. مهران میگه: شب باید کار کنم تا پول اون را دربرارم " خودت می دونی که؟. رضا میگه: خیلی خوب مراقب خودت باش. حاج فرج و لیلیا خانم توی حیاط بودن و وقتی مهران از خانه با لباس بیرون آمد بیرون حاج فرج گفت: کجا؟. مهران میگه: سر کار. حاج فرج گفت: این موقع شب! مهران چیزی نگفت و رفت " توی اون سرویس پای ناصر تیر خورد و یک دفعه ماشین پلیس که اون

{ { شهربانی}} سر رسید و آنها را تعقیب کرد. کریم به مهران گفت: سر بیچ بیچون شون. مهران سر بیچ سرعت کم کرد تا راحت بیچه اما ماشین شهربانی با سرعت آمد و نتوانس درست بیچه و بخاطر همین هم زدن به در یک مغازه. آنها میرن به یک خانه بزرگ که حیاط بزرگی هم داشت و در آن حیاط بزرگ چند نفر با مسلسل نگه بانی می دادن" چند نفر آمدن و ناصر را می برن به یک انبار بزرگ که کنار حیاط هست. کریم به مهران میگه: پیاده شو" باید رئیس را ببینی. مهران میگه: رئیس! کریم میگه: ما از مجموعه های به عنوان خانواده هستیم که هر خانواده یک روستا یا یک شهر یا یک منطقه را رهبری می کند"ساختار این خانواده ها مثل یک درخت هست و معمولاً توسط فردی که پدر خوانده یا دن یا باس نامیده می شه هدایت می شود. کریم مهران را به درون خانه و به یک اتاق در طبقه بالا می بره" توی آن اتاق یک میز و یک صندلی بود و یک پنجره بزرگ که کاملاً حیاط را نشان می داد و اتاق بوی سیگار می داد و یک مردی پشت صندلی نشسته بود و سیگار می کشید. مهران سرفه می کنه و آن مرد سیگارش را خاموش می کنه و به کریم اشاره می کنه که بره" کریم میره و آن مرد به مهران میگه: شنیدم فامیلیت کاسپین؟. مهران میگه: بله درست. آن مرد میگه: می دونی من کی هستم؟. مهران میگه: نه. آن مرد میگه: لغب من داگ بزرگ که به پارسی میشه سگ بزرگ. مهران کمی گیج شده بود. داگ بزرگ میگه: حالا می دانی چرا تو را آوردیم اینجا؟. مهران میگه: نه. داگ بزرگ میگه: اول اینکه کریم از کارت تعریف کرد و دوم اینکه فامیلیت با مال من یکی من محمد رضا کاسپین هستم " این اسم را جایی شنیدی؟. مهران میگه: نه. داگ بزرگ به مهران میگه: بشین. مهران میشنه و داگ بزرگ از جاش بلند میشه و میره پشت پنجره و بیرون نگاه می کنه و میگه: تشکیلات من داره از هم می پاشه" از شوهر های قدیمی بگیر تا مشاور که با من چندین سال کار می کردن خیانت کردن و به تشکیلات نصیر عزرائیل پیوستن. مهران میگه: نصیر عزرائیل؟! داگ بزرگ میگه: آره" تشکیلاتی جنوب واس نصیر و شمال واس من. مهران میگه: منظورتون تهران؟. داگ بزرگ میگه: نه کشور" از آنجایی که من و عزرائیل از نوجوانی با هم مشکل پیدا کردیم جنگ بین خانواده های ما فایا شروع شد. مهران کم کم دوازش افتاد که این ها آدم های کله گنده و خطر ناکی هستن. مهران گفت: جنگ را کی شروع کرد؟. داگ بزرگ میگه: نصیر عزرائیل" دوستی و دشمنی ما بر می گرد به اونجایی که ما 13 یا 14 ساله بودیم"نصیر یک خواهر کوچک تر از خوداش داشت که مریض بود و پدر و مادرش کارگر بودن و خرج دعوا و درمون خواهرش را نمی توانستن در بیارن" من هم یک پدر داشتم که تریاکی بود و هر روز مادرام را کتک می زد و اصلاً فکر زندگی نبود اما یک روز من و نصیر که دوست های صمیمی بودیم با هم تصمیم گرفتیم که بریم به خراسان برای پیدا کردن یک کار درست و حسابی" ما از تهران دو تایی راهی خراسان شدیم اما توی یکی از منطقه های خراسان یک شخصی به نام عباس خان بود که آدم خیلی پول داری بود و دنبال کارگر می گشت و ما رفتیم و کراگراش شدیم" چیز زیادی نگذشت که فهمیدیم اون قاچاقچی هست وقتی به نصیر قضیه این جوری گفتیم برگردیم اون گفت نه من می خوام خواهرام را از مریضی نجات بدم پول می خوام تو هم آگه می خوام مادرات را از دست پدرات نجات بدی به پول احتیاج داری" خلاصه ما موندیم و در 3 یا 4 ماه پول خوبی جمع کردیم و برگشتیم به خانه ولی دیر شده بود و خواهر نصیر مرده بود و مادر من همین طور" ما دوباره برگشتیم پیش عباس خان و عباس خان از ما خوشش آمده بود و می گفت شما بچه های با جر بوزه ای هستین" یک روز بهاری عباس خان میره به یک قهوه خانه ای که میان یک جاده ای بود که دوراش جنگل بود جای با صغایی بود" عباس خان داشت قلیون می کشید که یک دفعه دو تا اسب سوار جلوی قهوه خانه ایستادن و صورت شون رو بسته بودن با تفنگ شیش تیر عباس خان را به گلوله می بندن و سریع در میرن اما محافظان عباس خان رفتن ولی نتوانستن آنها را بگیرن" بعد متوجه شدیم که جمال خان رقیب عباس خان دستور ترور را داد اما از این بدتر این بود که فهمیدیم نصیر هم توی این ترور دست داشته و به عباس خان خیانت کرده اما چرا؟ چون این دم آخری عباس خان بیشتر به من توجه می کرد و می خواست من رو دست راست اش کنه و این کار حسادت نصیر را به وجود آورد" بعد من و دار دسته عباس خان تصمیم گرفتیم برای انتقام به خانه جمال خان حمله کنیم و اون رو بکشیم این کار را کردیم ولی جمال خان پایش زخمی شده بود و خوداش را انداخت در آغوش نصیر و من با چشمه خودم دیدیم که توی اون شلوغ و پولوگی و هرج و مرج و درگیری "نصیر لوله اسلحه را گذاشت روی قلب جمال خان و شلیک کرد و بعد فریاد زد جمال خان رو کشتن" نصیر به همه خیانت کرد بعد جنگ بین من و اون شروع شد که تا امروز که به اوج خوداش رسیده

مهران به داگ بزرگ میگه: به من گفتن هر چه کمتر بونی بهتره ولی شما همه چیز را به من فهماندین"شما چرا این ها را به من گفتین؟. داگ بزرگ میگه: وقتی به چشمت نگاه می کنم یک زخم بزرگ کهنه را می بینم که دیگه داره چرک اش میزنه بالا و دامن گیر اونایی میشه که این زخم را به تو زدن " درسته؟. مهران با مکس کردنی میگه: بله درست" این حرف شما حرف دل منه تا حالا هیچکس نتوانسته این را به من بگه حتی پدر و مادرام. داگ بزرگ میگه: من فردا می خوام به همه اعلام کنم که تشکیلات دیگه داره از هم می پاشه و اونایی که می خوان بمونن بمونن و اونایی که می خوان برن برن" تو هم آگه دوست داری می توانی بری. کریم میاد دنبال مهران از اونجا میران توی انبار اونجا یک مرد تغییراً جوانی داشت برای همه تازه وارد ها سخن رانی می کرد و می گفت: من مجید تیزه هستم باید یک چیزهای را به شما بگم" اون اینکه هر سرویسی که میرین 3 یا 4 نفر هستین که در خانواده به شما سرباز می گن و هر 3 یا 4 سرباز یک گروه تشکیل میشه که کاپو بهش می گن و این کاپو ها

کارای خطر ناکی مثل آدم کشی را برای خانواده انجام می دن. یک دفع یک مردی با 3 نفر آمد و به سمت یک پسر جوان اشاره کرد و گفت: این جاسوس را بگیرین. مهران به کریم گفت: این دیگه کیه؟ کریم میگه: این برادرزاده داگ بزرگ هست که رئیس کل کاپوها هست. اما مهران آخرین سرویس این هفته را می خواد بره که افتاد شب حدود ساعت 12. کریم به بچه ها میگه: بچه ها این سرویس نباید تیر اندازی بشه و کشت کشتاری "اسم این طرف هم کامران سگ دست هست. سلیم میگه: عمو کریم" این آقای که بجای ناصر آوردی را نمی خوای معرفی کنی؟ کریم میگه: این جمشید هست" این سلیم برادر زاده من و این راننده ام مهران هست. ((جمشید یک جوان حدود 30 ساله بود. اما آنها میرسن و اسلحه های کمربندی شان را در جیب یا لای کمربند مخفی می کنن و میرن داخل" کلاً 3 نفر آنجا بودن یکی روی صندلی نشسته بود و روی میز پول ها را می شمارید و دونفر دیگه هم داشتن در اتاق بقلی چند تا جعبه را جا به جا می کردن.)) کریم گفت: سلام. کامران گفت: علیک فرمایش؟ کامران سگ دست قد کوتاهی داشت و جلوی موهاش ریخته بود و ابرو کلفتی داشت و شونه های پهنی داشت. کریم گفت: داگ بزرگ گفت که اون آدرس را بدی به من. کامران گفت: داگ بزرگ غلط کرده" من الان جزو دادرسته عزرائیل هستم. مهران یک کم ناراحت شد اما کریم میگه: اگه آدرس را بدی داگ بزرگ از خیانت تو چشم پوشی می کنه. کامران میگه: حرف دیگه ای نیست؟ هری. یک صندوقچه کنار دیوار بود که روش یک شمشیر سامورایی بود" مهران میره سمت آن صندوقچه و آن شمشیر را می گیره و به کامران میگه: این شمشیر سامورایی؟ کامران میگه: به تو یاد ندادن که بچه مچه ها نباید به تیزی دست بزنین؟ مهران عصبانی شد ولی خودش را کنترل کرد و رفت در صندوقچه را باز کرد و دید قمه و ساطور و گورز و... توی این صندوقچه هست. کریم گفت: داری چیکار می کنی مهران؟ کامران بلند شد و گفت: حو بچه چه غلطی داری می کنی؟ با تو هستیم؟ مهران عصبانی شد و دسته شمشیر را محکم گرفت و آرام از قلاف بیرون آورد" کامران آمد سمت مهران و دست راست اش را آورد بالا و به مهران گفت: حوی با تو ام" داری چه غلطی می کنی؟ مهران شمشیر را به صورت هشتی محکم زد به دست راست کامران و دست اش قسط شد و خون مستقیم پاشیده شد روی صورت مهران و مهران هم حساس به خون بود و احساس عصبانیت و جنون را با هم گرفت و در صندوقچه را باز کرد و یک گورز بیرون آورد و به کامران گفت: بگو آدرس کجاست؟ کامران حی می گفت: آخ دستم دستم. ((مهران با تمام قدرت چند تا زربه محکم با گورز به سر کامران کوبید و خون حی می پاشید بیرون و همه جا را داشت خون می گرفت" مهران توی حال خودش نبود و تمام صورت اش خونی شده بود و همین طور دست اش بعد خندید و حی خندید" کریم و بقیه ترسیده بودن و تعجب کرده بودن اما سلیم سریع از تعجب کردن بیرون آمد)) و به اون دونفر گفت: آدرس کجاست؟ چرا لالمونی گرفتین؟ نکنه می خواین مثل کامران سگ دست تون را بیوره و یا کله تون رو با گورز بترکونه؟ جمشید به اون دونفر میگه: بگین دیگه. یکی از اون دونفر میگه: یک گلو صندوق توی اتاق بقلی هست که کامران همه چیز های مهم اش را آنجا میزازه. کریم میگه: رمز اش چیه؟ یکی از اون دونفر میگه: تاریخ تولد مادرش" فکر کنم 1280 باشه. رمز درست بود گاو صندوق را باز کردن و توی آن آدرس را گرفتن. مهران وقت رفتن به آن دو نفر گفت: به اون عزرائیل بگین این جنازه کامران سگ دست عبرتی بشه برای اونایی که با ما دشمنن و خیانت کردن. یکی از آن دو نفر که ترسیده بودن گفت: بگیم کی گفته؟ مهران مکس کرد و گفت: جلاد" بگین مازیار جلاد این کار را کرده و این حرف را زده. مهران میره پوشت فرمون و کریم میگه: اگه حالت بد بده من بروم؟ مهران میگه: نه خوبم. کریم میگه: باید از شهر خارج بشیم" برو به اون جاده ای قدیمی" اکثر آ خلوت هست آن هم این موقع شب. }} آن ها میرن جاده خلوت بود و مستقیم و آسفالت. کریم یک پارچه از داشپورت ماشین بیرون میاره تا مهران صورت اش را تمیز کنه" یک دفع یک ماشین ژاندارمری پشت سر آنها بود که برای آنها ایست داد}} کریم گفت: وایستا. آن ها ایستادن و یک معمور تغریباً میان سال پیاده شد و با چراق قهوه و آمد و به کریم که طرف شاگرد بود گفت: خیلی تند میرین. کریم گفت: عجله داریم باید به یکی برسیم که حالش خیلی بده. آن معمور گفت: مثل اینکه حال راننده تون بده" لباس اش هم که خونی هست پیاده بشین یاالله. کریم به مهران میگه: بگاز. مهران با تمام قدرت پاهایش را می گذاره روی پدال گاز و میره و ماشین ژاندارمری هم در تعقیب اش. کریم میگه: به طرف اش تیر اندازی کنید. سلیم و جمشید سرشان را از پنجره ماشین میارن بیرون و تیر اندازی می کنن و معمور ژاندارمری هم از طرف شاگرد سر اش را میاره بیرون و تیر اندازی می کنه" مهران میگه: بزنی توی لاستیک ماشین شون. کریم سر اش را از پنجره ماشین میاره بیرون و چند تا تیر به سمت لاستیک ماشین ژاندارمری شلیک می کنه که بالاخره یکی اش می خوره به لاستیک و ماشین ژاندارمری ملق می زنه و چپ میشه و کریم میگه: مهران دور بزنی باید سیم بیسیم ماشین رو قعط کنیم. راننده مرده بود ولی آن معمور از طرف شاگرد خودش را آورد بیرون و از کله اش خون میامد ولی خیلی صدمه ندیده بود" سلیم رفت تا با چاقو سیم بیسیم را پاره کند که مجید گفت: ماشین داره آتش می گیره. سلیم آمد بیرون اما مهران اسلحه را از جیب اش بیرون آورد و رفت طرف آن معمور معمور که روی زمین نشسته بود به مهران گفت: خواهش می کنم من 6 بچه دارم بی پدرشان نکن. مهران اسلحه را به سمت سر آن معمور می گیره و شلیک می کنه" جمشید میاد اونجا و می بینه که آن معمور را کشته و به مهران میگه: چرا کشتی اش؟ مهران میگه: چهره ما را دیده بود. جمشید میگه: شب بود نمی توانست درست ببینه. مهران میگه: روی صورت من و کریم چراغ قوه زده بود. ماشین منفجر شد.

کریم آدرس یک محوطه بیرون شهر را می ده" وسط آن محوطه یک دکل چراق برق بود که همه جا را روشن کرده بود و گوشه های آن محوطه چند تا اتاقک کوچک بودن کاپو مجید تیزه اونجا بودن با اسلحه و چند تا جنازه که اونجا افتاده بودن.)) آنها پیاده شدن" مجید به کریم گفت: دیر رسیدی دخل همه شون رو آوردیم. مجید وقتی لباس خونی مهران را دید گفت: این چرا لباس اش خونی؟ کریم گفت: کامران سگ دست را تیکه تیکه کرد و توی جاده وقت آمدن با یک ماشین ژاندارمری درگیر شدیم" دخل شون رو آوردیم. مجید میگه: کامران سگ دست را تیکه تیکه کردین پس آدرس کننو عزرائیل را چیکار کردین؟ کریم میگه: اون هم گرفتیم. اما مهران به جنازه ها نگاه می کرد و لابه لای جنازه ها یک چهره آشنا دید رفت جلو و دید که اون چهره آشنا همون هم بازی دوران بچه گی اش بود احمد. مهران وقتی رفته بود شمال برای عزاداری مادرش" شنیده بود که احمد وارد خلاف شده. احمد در کودکی خیلی به مهران حسادت می کرد و بجای اینکه در مقابل بچه های زورگو هوای مهران را داشته باشه بدتر اون را اذیت می کرد خلاصه دوست خوبی برای مهران نبود. سلیم که دید مهران به یک جنازه خیره شده آمد کنار مهران و گفت: می شناسیش؟ مهران گفت: آره دوست دوران بچه گی منه" آدم عوضی بود و همیشه هم به من حسادت می کرد و من را اذیت می کرد" بی پدر عوضی. سلیم میگه: اگه دوستات باهات این کار را کردن پس دشمنات باهات چیکار کارکردن؟ سلیم این را گفت و رفت ولی مهران یک دفع یک کینه قدیمی که در درون اش بود را پس از سال ها دوباره احساس کرد" این کینه آن قدر قوی بود که جرعت آدم کشتن را به مهران می داد البته مهران تاحالا هم آدم کشت اما عزاب وجدان داشت اون را آسی می کرد. اما فردا نزدیکای ظهر بود" سلیم رفته بود تا ناهار بگیره. مجید تیزه با کاپو اش میاد و چند تا جعبه میارن تو که توش اصلحه بود" کریم به مجید میگه: چه خیر مجید؟ مجید میگه: خیر های خوبی ندارم" دیشب برادرزاده داگ بزرگ کشته شد. کریم میگه: کار کی بود؟! مجید میگه: پلیس ها" کلی پلیس ریخته بود اونجا انگار آماده بودن برای دستگیری اش و اون هم با آنها درگیر شد و کشته شد و الان هم برای بعد از ظهر داگ بزرگ دستور حمله به کننو عزرائیل را داد. مهران به کریم کننو دیگه چیه؟ کریم میگه: منظور شون اون انباری هست که بار های قاچاق را نگه داری می کنن" اوضای خیلی خطر ناک شده تو که دیگه پولت را گرفتنی نمی خوای بری؟ مهران میگه: من می خوام تا آخرش با شما باشم. سر ناهار خوردن سلیم میگه: این جمشید خیلی زرنگه. کریم میگه: چطور مگه؟ سلیم میگه: امروز یک معمور شهربانی به ما گیر داد اون معمور را کشید کنار باهات حرف زد"2 دقیقه نشد که معمور راه اش را کشید رفت. یکی از افراد مجید که خیلی جوان بود به مجید میگه: من می توانم بعد از ظهر برم مادرام را ببینم؟ مجید میگه: باشه ولی زود بیای ها. آن پسر میره و زود بر می گرده" مجید میگه: چی شد شهرام؟ شهرام که همون پسره بود میگه: حال مادرام خیلی بده. مجید میگه: مگه پول عمل هنوز جمع نشده؟ شهرام میگه: فقط پول عمل نیست پول بیمارستان هم هست. مهران وقتی این را می شنوه از جیب اش آن 8 تومان را که توی سرویس های این هفته جمع کرد برای شهریه اش بیرون میاره و میزازه جلوی شهرام و میگه: این 8000 تومان رو بگیر خرج مادرات کن. همه تعجب می کنن" کریم به مهران میگه: مگه تو این پول را برای شهریه دانشگاه نمی خواستی؟ مهران گفت: دانشگاه را بعد همیشه ادامه داد اما مریضی را که همیشه ادامه داد ممکنه که کار از کار بگذره و دیر بشه. مجید به مهران میگه: دمت گرم" اسمت چیه؟ مهران میگه: مهران. مجید میگه: واقعاً بچه با مرامی هستی. کریم میگه: راننده خوبی هم هست تازه منو را یک بار از مرگ نجات داد" راستی اصغر کثافتت را این زد. مجید گفت: راستی این جریان کشتن اصغر کثافتت چیه؟ کریم براش تعریف می کنه. شهرام به مهران میگه: یعنی من این 8000 تومان را از تو قبول کنم؟ مهران میگه: مادر من مرده هنوز چهلم اش نشده" تو نزار که یک مادر دیگه بمیره. شهرام گفت: خدا مادرت را بیامورزه. یکی دیگه از افراد مجید که موهای فر و قهوی و قد کوتای داشت 2000 تومان از جیب اش بیرون آورد و میده به شهرام و گفت: شهرام بیا این 2000 تومان را بگیر" من فقط نقد همین را دارم. شهرام میگه: دمتون گرم.)) اما بعد از ظهر همه حمله می کنن به کننو عزرائیل که همان انبار بود" انبار وسط جنگل بود و خود داگ بزرگ هم در این حمله حضور داشت. دار دسته داگ بزرگ با ننگه بانان انبار درگیر میشن ولی یک دفع سر و کله کلی پلس پیدا میشه و یک دفع شهرام که کنار مهران بود تیر می خوره و می افته در آغوش مهران" شهرام در حالای که خون از دهنش می آمد جان به جان تسلیم کرد و درگیره بالا گرفته و کلی کشته و زخمی دادن و داگ بزرگ تیر خورد ((مهران رفت طرف اش و داگ بزرگ گفت: کار من دیگه تموم هست" اما تو می تونی ادامه بدی. داگ بزرگ یک دفتر چه از جیب اش بیرون میاره و به مهران میده و میگه: توی این یک آدرس کلبه میان جنگل هست که هیچ کی ازش خبر نداره و چیز های مهمی درباره دنیا مافیا در این دفتر چه هست" برو پشت بین انباری که در قرمز داره اونجا یک کادیلاک هست برو برو تا پلیس ها کامل اینجا را محاصره نکردن. مهران دید کنار انبار دیواره رفت توی انبار و دید ته انبار یک در به پشت انبار هست اما داخل انبار بشکه های بودن که علامت خطر روی آنها بود" یک دفع یک تیر توی تیر اندازی از دیوار چوبی انبار رد شد و خورد به یکی از آن بشکه ها و یک گاز بیرون زد و رفت در دهان مهران" مهران که نه نمی توانست خوب نفس بکشند و نه نمی توانست فریاد بکشند کشان کشان رفت به پشت انبار و توی کادیلاک نشست و سویچ هم روی اش بود" ماشین را روشن کرد و رفت

مهران رفت به جاده خاکی. همین جوری که عرق می زد و نمی توانست درست نفس بکشه" مهران این جاده خاکی را رفت تا رسید بود به به درخت های چنار و بالاخره رسید به کلبه ای که داگ بزرگ بهش گفته بود. مهران رفت توی کلبه. کلبه کوچکی

بود و یک تخت یک نفره داشت و یک آشپز خانه و یک حمام دست شوی. مهران روی تخت دراز کشید" همان طور که گفته بودم نمی توانست درست نفس بکشد و حتی نمی توانست درست حرف بزند چون صدای اون جوری بود که انگار خش داره و حی روی تخت غلت می زد که یک دفع از تخت افتاد چشم اش افتاد به زیر تخت که یک دستگیره داشت" تخت را کنار زد و دستگیره را کشید و یک در باز شد و زیر آن در اسلحه بود. مهران در آن را بست و تخت را گذاشت سر جاش. مهران بد جوری گشش شده بود رفت توی آشپز خانه در یخچال را باز کرد یخچال خاموش بود" مهران تعجب کرد آنگه اینجا یخچال و لامپ داره پس چرا دکل برقی در کار نیست؟! مهران از توی یخچال نان و شیرینی بیرون آورد زیاد نبودن اما تازه بودن. مهران نان و شیرینی ها را خورد و رفت بیرون دور کلبه را گشت و پشت کلبه یک اتاقک کوچک بود" مهران در آن اتاقک را باز کرد و دید یک دستگاه موتور برق هست آن را روشن کرد. مهران دفترچه را باز کرد و 10 قوانین دنیای مافیا را خواند" حالا من در قسمت های آینده این 10 قانون را برای شما می نویسم. در دفترچه در باره کاپوها توضیح داده بود که بیشتر کاپو های که در مکان های خلوت هستن پول بیشتر به همراه دارن. آدرس چند تا از مکان کاپو های از ریل که پول زیاد به همراه داشتن در آن دفترچه نوشته شده بود. مهران صبح یک اسلحه کمربندی را پر می کنه و میره" در راه ایست بازرسی بود.)) معمور میگه: گویای نامه ات را نشان بده. مهران گواهی نامه را در جیب اش داشت و نشان معمور میده. معمور اسم کاسپین را می بینه میگه: با محمد رضا کاسپین چه نسبتی داری؟ مهران مکس می کنه و با اون صدای خش داراش میگه: تا حالا همچین اسمی به گوشم نخورده. معمور میگه: این طرف ها یک بانده بزرگ مافیا از هم پاشیده و ممکنه که بازماندگان آن بانده در این اطراف پنهان شده باشن" شما مراقب خودتون باشین و اگر مورد مشکوکی دیدین به ما اطلاع بدین. مهران میگه: بله حتماً. ((مهران کارت گواهی نامه را می گیره و میره. مهران میره خانه حاج فرج میاد توی حیاط و آن قدر که حول بود با کفش وارد خانه اش شد و رفت لباس های خودش را جمع کند که یک دفع سهراب آمد و به اون سلام کرد وقتی سهراب صدای خش دار مهران را شنید تعجب کرده بود)) مهران به اون گفت: سهراب اون دکتر متخصص ریه که توی دانشگاه ما درس میده آدرس مطب اش را داری؟ سهراب میگه: آره" دختر خاله ام مریض اون آدرس مطب اش را من به دختر خاله ام دادم الان برات میارم. سهراب میره یک دفع سر و کله مهرشاد پیدا میشه و به مهران میگه: مهران تو معلوم کجایی؟ مهران با آن صدای خش داراش میگه: مگه برای تو توی این 27 سال فرقی می کرد که من کجا هستم" تو که غیر از حسادت کردن به من چیزی بلد نیستی. مهرشاد میگه: چرا صدات این جوری شده؟" این قدر هم چرت و پرت نگو چهلم مامان نزدیک باید با ما بیای. مهران میگه: من دارم میرم با شما نمیام. مهرشاد میگه: تو با ما میای لباسات را بپوش. مهران میگه: نه. مهرشاد سر مهران فریاد میزنه و میگه: گفتم لباسات را بپوش. مهران هم سر مهرشاد فریاد میزنه و میگه: آنگه نیام چی میشه؟ مثل بچه گی منو میزنی؟ مهرشاد عصبانی شد و به طرف مهران حمله کرد ولی مهران سریع اسلحه کشید و یک تیر به شانه سمت چپ و یک تیر به پای سمت راست مهرشاد زد مهرشاد دراز کش افتاد زمین مهران رفت بالا سر اش و به مهرشاد گفت: اون که رستم بود زمین خورد تو سگ کی باشی.)) مهران با نوک کفش اش محکم لگد زد به صورت مهرشاد. مهران از خانه آمد بیرون و با زدن مهرشاد یک حس پیروزی بزرگ را در خودش احساس می کرد و یک کینه تخلیه شده" مهرشاد همان طور که گفتیم بعد از ازدواج عصاب اش حسابی ضعیف شد و در بچه گی و نوجوانی مهران سر مهران فریاد می زد و به طرف اون حمله می کرد و آن را می زد" یک دفع همه آمدن بیرون حاج فرج لایلا خانم پدر مهران و رضا و سمیه خانم و سهراب آنها صدای شلیک گلوله را شنیدن و ترسیده بودن و اسلحه را در دستان مهران دیدن" سهراب یک کاغذ دست اش بود و آنجا خشک زده بود مهران کاغذ را از دست اش گرفت و آدرس آن دکتر توی کاغذ نوشته بود مهران با ساک لباس رفت. مطب دکتر متخصص ریه شلوغ بود و مهران هم که نوبت قبلی نداشت ماند تا شب و آخرین نفر رفت داخل.)) دکتر آن را معاینه کرد و گفت: ریه ات مشکلی نداره ولی حنجره آسیب دیده. مهران میگه: حالا باید چیکار کنم؟ دکتر میگه: آدرس یک دکتر متخصص حنجره را به تو می دم" از دوست های قدیمی منه. }} مهران آدرس دکتر متخصص حنجره را می گیره و توی راه کمی خوراکی می خره و میره به کلبه و دوش می گیره. صبح میره باز اینجا هم نوبت نداشت ماند آخرین نفر. دکتر آن را معاینه می کنه}} و میگه: تار های صوتی ات آسیب دیده. مهران میگه: حالا چیکار کنم آقای دکتر؟ دکتر میگه: من برات یک شربت می نویسم آن را هر روز صبح و شب می خوری درضمن از نوشیدنی های خیلی سرد و خیلی گرم هم باید پرهیز کنی. مهران میگه: حالا صدام چی؟ به حالت اول اش بر می گرده؟. دکتر میگه: یک ماه دیگه بیا پیشم تا ببینم وضعیت ات چه جوری میشه. مهران دارو را خرید و رفت

((مهران رفت به کلبه اش شب بود و شام خورد" اون دفترچه داگ بزرگ را که بهش داد خواند. مهران باید هرچه سریع تر به کاپوهای عزرائیل که پول های زیادی داشتن حمله می کرد" عزرائیل می خواست شمال کشور را بگیره اما شمال کشور منظور فقط گیلان و مازندران نیست بلکه از اصفهان کرمانشاه تا خراسان و یزد به بالا را منطقه داگ بزرگ بود اما به پایین منطقه عزرائیل. قبل از اینکه عزرائیل کاملاً منطقه های داگ بزرگ را تصرف کنه باید مهران یک کاری بکنه" نقشه مهران این بود که با حمله به کاپوهای که پول زیادی دارن پول جمع کنه به قدری که یک خانواده مافیا جدید با یک تشکیلات جدید درست کنه اما اینجا احتیاج به یک رابط داشت که آن را وصل کنه به یک آدم کله گنده توی حکومت تا باهاش شریکی کار کنه" توی دفترچه

شخصی به نام بهرام بنیان نوشته شده بود که مهران را به یک کله گنده وسل می کرد. مهران وقتی می خواست بخوابه توی فکر این بود که در درگیری با کاپو ها آن هم تنها ممکنه که کشته بشه ترس داشت اما نفهمید که کی خواب اش برد. نور آفتاب پنجره به چشمانش خورده بود و بیدار شد و لباس اش را پوشید. اسلحه ها را پر کرد اما باید یک جا پنهان می کرد" اون رفت توی ماشین و صندلی عقب را تکان دار که یک دفع صندلی عقب را آورد بیرون و یک جا برای پنهان کردن اسلحه در صندلی عقب پیدا کرد و اسلحه را آنجا پنهان کرد و به راه افتاد. آدرسی که توی دفترچه بود جای خلوتی بود" مهران آماده شد و مسلسل تامپسون را برداشت با یک کلت کالیبر 45 و رفت. در پنجره نگاه کرد سه نفر بودن مهران با لگد در را باز کرد و شلیک کرد آن هم با اسلحه کمری کلت کالیبر 45 چون دوست داشت این اسلحه را امتحان کند و کار خطرناکی بود اما با سرعت این اسلحه کار را به خوبی انجام داد" آنها را می زنه تمام پول ها کنار میز قومار بود آنها را می گیره و میره. کاپوی بعدی دو نفر بودن لغب شون برادران غول تشن بود" سگ جون بودن و چند بار هم مورد اصابت گلوله قرار گرفتن. مهران به آنجا میره وسط جنگل یک کلبه خیلی ساکت بود" مهران در میزونه و یک مرد هیکلی که خواب آلود بود در را باز می کنه و مهران با اسلحه شکاری وینچستر شلیک می کنه و گلوله از آن مرد هیکلی رد میشه و پرت میشه " یک دفع یک مرد هیکلی با همان قد و هیکل آمد و یک هفت تیر در دست اش بود و مهران فهمید که این یکی از آن برادر غول تشن هست اما اون را که کشت یکی دیگه بود و این برادر تا دید برادرش غرق در خون است به سمت مهران شلیک کرد اما مهران جاخالی داد و مهران می خواست شلیک بکنه که ماشه را ضعیف فشار داد و شلیک نشد و برادر داشت شلیک دومی را می کرد که مهران در رفت و رفت بیرون پشت ماشین اش پنهان شد)) اون هیکلی اومد بیرون و فریاد زد و گفت: آشغال عوضی بیا بیرون.)) مهران که پشت ماشین مسلسل تامپسون را پنهان کرده بود گرفت و یک دفع بیرون آمد و اون برادره پشت اش به مهران بود که مهران آن را به رگبار گلوله بست و سوراخ سوراخ اش کرد و مهران رفت بالا سراش آن هنوز زنده بود و دست اش را به سمت اسلحه اش برد تا آن را بگیرد و مهران را بزند که مهران اسلحه کمری اش را بیرون آورد و یک تیر در مغزش خالی کرد و رفت داخل کلبه و پول ها را برداشت و رفت. مهران فردا به یک جای دیگه رفت و خوب اونجا را بررسی کرد و مهران با خودش فکر کرد که اگر قبل از حمله آن مکان را بررسی کند امنیت حمله اش بیشتر هست" متوجه شد که آنها 5 نفر هستن خوب این خطرناک تر از حمله های قبلی هست چون مهران یک نفر بود اما فکری به سراش زد" مسلسل تامپسون را برداشت و یک خشاب پر کرد و یک خشاب دیگه برداشت و یک کلت کالیبر 45 هم برداشت که خیلی باهوش راحت بود و 2 تا نارنجک. هر 5 نفر توی آشپزخانه روی میز غذا خوری بودن" مهران در زد یکی آمد در را باز کرد و مهران با کالیبر 45 شلیک کرد به سر اون مرد و وقتی 4 نفر توی آشپزخانه بودن با صدای شنیدن شلیک گلوله از جاشان بلند شدن و مهران سریع یک نارنجک انداخت توی آشپزخانه روی میز غذا خوری و سریع منفجر شد و 3 نفر مردن و یک مرد زخمی از در پشت آشپزخانه که به پشت خانه میرفت فرار کرد اما مهران رفت به دنبال اش و آن مرد با پای زخمی می دوید به سمت ماشینی که اونجا پارک کرده بود ولی مهران با همان کلت کالیبر 45 نشان گرفت و زد به کتف آن مرد و آن مرد افتاد و مهران رفت بالا سراش یک تیر زد توی سراش و پول ها را گرفت و رفت

شما شاید تا حالا انگشتتون گم کرده باشین یا شاید تا حالا خودکارتون گم کرده باشین اما تا حالا شده خودتون گم کرده باشین؟! بله مهران خودش را گم کرده بود و دیگه نمی توانست پیدا کند" کسی چه می دانه؟ شاید یک روزی خودش را پیدا کند و شاید هم هیچ وقت خودش را پیدا نکند" مهران کاسپین دنبال پول بود مثل خیلی از آدم ها اما به قیمت چی؟ به قیمت ازدست دادن وجدان اش؟ یا به قیمت از دست دادن کسانی که دوست شان داشت؟ این را باید در قسمت های آینده بخوانید. اما میریم به جریان داستان. مهران چند روزی بود که تارهای صوتی اش بهتر شده بود و صداش هم همین طور اما مهران قرار بود آخرین کاپو را که آدرس اش در دفترچه نوشته شده را حمله کند ولی وقتی رفت به آن آدرس دید 3 نفر با 5 نفر بهم تیراندازی می کنند" مهران دقت کرد و دید اون 3 نفری که پشت ماشین هستن و تیراندازی می کنند به آن 5 نفری که توی کلبه هست" یکی از آن 3 نفر همان دستیار مجید تیزه بود که موی قهوی و فروری و قد کوتاه و چاق بود هست مهران رفت به آن 3 نفر کمک کرد و سریع ترتیب آن 5 نفر را داد البته از پشت وارد کلبه شد و همه شان را به رگبار گلوله بست و دستیار مجید تیزه تا مهران را دید شناخت)) و مهران فریاد زد و گفت: من خودی هستم. دستیار مجید تیزه میگه: نزنین آشناست. مهران باهشون احوال پرسید کرد و دستیار مجید تیزه به مهران گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ مهران میگه: دنبال یک لقمه نون" شما اینجا چی کار می کنین؟ دستیار مجید تیزه میگه: ما هم دنبال یک لقمه نون.)) بعد همه با هم خندیدن و راه افتادن مهران توی راه همه چیز را به آنها گفت و آن ها هم تصمیم گرفتن که به مهران کمک کنن تا یک خانواده مافیای برای خودش بسازد. اما مهران طبق گفته آن دفترچه باید میرفت پیش شخصی به نام بهرام بنیان که مهران را وسل کند به یک کله گنده" مهران و دستیار مجید تیزه که اسم اش رحمان بود رفتن پیش بهرام بنیان البته با یک دست خط از داگ بزرگ که مورد اطمینان باشه. مهران تنهای رفت توی اون مغازه" مغازه تاریکی بود یک مرد چاق آمد)) و گفت: عمرتون؟. مهران میگه: با آقای بهرام بنیان کار داشتم. اون مرد چاق میگه: خودام هستم" عمرتون؟. مهران اون

دست خطی که از داگ بزرگ توی اون دفترچه بیرون آورد داد و بنیان خواند و از این رو به اون رو شد و به مهران گفت: اسمت چیه؟ مهران گفت: مهران کاسپین. بنیان میگه: داگ بزرگ که مرده این برکه از دست خط را از کجا آوردی؟ مهران میگه: داگ بزرگ این را قبل از مرگ اش نوشته بود. بنیان میگه: تو با داگ بزرگ نسبتی داری؟ مهران میگه: یک نسبت خیلی دور. بنیان یک نفس عمیق می کشه و یک کاغذ و قلم بر می داره و چیزی یادداشت می کنه و به مهران میده و میگه: یک هفته دیگه سر ساعت 4 بعداز ظهر بیا به این آدرس. مهران میگه: من دنبال وکیل خوب هستم شما سراغ دارین؟ بنیان یک کاغذ و قلم برمی داره و می نویسه و میده به مهران و میگه: این آدرس یک وکیل خوب هست ولی یادت باشه که این کار راقط واس این دست خط داگ بزرگ خدا بیامرز کردم و دیگه هیچ وقت به اینجا نیا فقط سر اون آدرس تا هفته بعد. مهران میگه: این وکیل چه ساعتی هست؟ بنیان میگه: فردا ساعت 9 صبح برو هست. مهران میاد بیرون و میره توی ماشین "رحمان توی ماشین بود و به مهران میگه: چی شد؟ مهران میگه: حله " یک هفته بعد. مهران به رحمان میگه: 2 تا سوال ازت دارم. رحمان میگه: بپرس. مهران میگه: اول بگو چرا داگ بزرگ اینقدر به من علاقه نشون داده بود. رحمان کمی فکر می کنه و میگه: آهان حتماً واس این بود که تو را می خواستن نفوذی کنن آخه داگ بزرگ تصمیم گرفته بود که یک نفر را برای نفوذ بفرسته توی خانواده یا همون تشکیلات عزرائیل" فکر کنم تو را انتخاب کرده بود. مهران میگه: دوم اینکه خانواده مافیا چطوری تشکیل میشه؟ رحمان میگه: هر جا یک جوری هست اما ایران این جوری که همه داداش هستن و سردستشون خان داداش هست یعنی این جوری بهش می گن. داداش دوم وکیل و مشاور داداش شوم رئیس کل کاپو ها و داداش های کوچک رئیس کاپو یا همان سرباز ها هستن که البته این نظام خیلی وقت استفاده نمیشه

((پول" پول" پول" چیزی که همه دنبال اش هستن چه بی پول چه پول دار" این جمله را شنیدین که میگه آدم با فقر زندگی کنه بهتره تا پول دار باشه و بمیره. کار مهران هم همین جوری بود اما اون آدمی که با فقر زندگی می کنه باید بدترین چیز یعنی حسرت را همیشه با خودش داشته باشه ولی اون آدمی که پول دار که می میره می توان تا قبل از مرگ اش همه کار بکنه و با همه چیز داشته باشه. حالا ما میریم به ادامه داستان" مهران صبح میره پیش آن وکیل که آدرس را از بنیان گرفته بود اما نه برای دعوت کردن به خانواده مافیا " برای کاری که خیلی سریع باید انجام می داد. آدرس یک آپارتمان 3 طبقه شیک بود و آن وکیل در طبقه دوم بود مهران رفت و زنگ زد و یکی مرد پاسخ داد)) و گفت: با کی کاردارین؟ مهران میگه: من از طرف آقای بنیان آمدم. اون مرد در را باز می کنه و مهران میره به طبق دوم و یک مرد قد بلند چاق و جوان با سیبل نازک در را باز کرد و میگه: بیا تو. مهران میاد و در را می بنده و آن مرد میره یک حوله کوچک میاره و میره توی دست شوی و به مهران میگه: خوب کارت چیه؟ مهران میگه: می خوام یک خانه را به نام من بزنید. مهران فهمید که این همان وکیله هست و وکیل میگه: خانه کی؟ مهران میگه: یک شخصی. اون وکیل از دست شوی میاد بیرون و صورت اش را با حوله پاک می کنه و میگه: خوب این شخص اسم نداره؟ وارث نداره؟ مهران میگه: وارثی در کار نیست و اسم اش هم محمد رضا کاسپین بود. وقتی مهران این را می گه آن وکیل جا می خوره و یک دفعه میگه: محمدرضا کاسپین که کشتنش" توی روزنامه عکس اش را چاپ کردن و نوشتن! مهران میگه: بله کشته شد و الان خانه اش هیچ وارثی نداره. وکیل میگه: حالا نگفتی اسمت چیه؟ مهران میگه: مهران کاسپین هستم. وکیل میگه: نسبتی با محمدرضا کاسپین داشتی؟ مهران میگه: حقیقت اش نه من و اون اجداد ما از یک منطقه بودن و ما فقط فامیلی هامون یکی هست و هیچ نسبت فامیلی نداریم. وکیل میگه: این خوب هست" اسم من هم پیمان حمیدی. مهران میگه: شما تازه کار هستین؟ پیمان میگه: من هم یک جوانی هم سن و سال تو هستم و تازه کارام را شروع کردم البته نگران نباش کار تو ردیف میشه. پیمان یک کاغذ و قلم آورد و از مهران خواست که هرچی درباره اون خانه می دانه بنویسه. مهران از آنجا رفت و رفت به کلبه که توی جنگل با رحمان و 2 تا از بچه ها بودن. رحمان و یکی از بچه ها داشتن سریع وسایل را جمع می کردن و مهران آمد و گفت: چی شده؟ رحمان با ترس و استرس میگه: مهران جای ما لو رفته" الان یک دسته از افراد عزرائیل میریزن اینجا. مهران میگه: کی این را به شما گفت؟ رحمان میگه: هادی رفت بود یک کم خوراکی بخره و بنزین بزنه که توی پمپ بنزین افراد عزرائیل را دید که دارن میان این طرف و سریع به ما زنگ زد و گفت" مهران بجوم وقت تنگه. ((مهران وسایل اش را جمع کرد و با رحمان و یکی از بچه ها که اسم اش علی بود با ماشینی که مهران آمده بود رفتن. بعد از رفتن مهران و بقیه" افراد عزرائیل آمدن و ریختن توی کلبه ولی چیزی پیدا نکردن و آمدن به عزرائیل که داشت سیگار می کشید خیر دادن. فردا صبح مهران داشت با رحمان و علی صبحانه می خورد توی یک خانه کوچک در گوشه ای از شهر" رادیو روشن بود و رادیو خبری را اعلام کرد: دیشب در حوالی جاده ده بان یک جنازه سوخته پیدا شد و اداره تأمینات }} همان اداره آگاهی قدیم}} گفته است که تا قبل از کاربرد شکافی چیزی را اعلام نخواهد کرد. عجیب این است که روی آن جنازه سوخته کاغذی بود که نوشته شده بود {{ سرنوشت کسانی که با عزرائیل در بیافتن همین هست}}.)) رحمان و علی ترسیده بودن و مهران گفت: چی شده؟ چرا رنگتون پریده؟ رحمان میگه: هادی را کشتن. مهران میگه: چی؟ کی؟ رحمان میگه: اون خبری که رادیو اعلام کرد و آن جنازه سوخته جنازه هادی بود. مهران میگه: از کجا مطمئن؟ رحمان میگه: این یک پیام داداشی بود که فقط عزرائیل این جوری پیغام اش را می ده" ما توی بد دزدی افتادیم مهران

((رحمان ترسیده بود ولی به روح اش نمی آورد و علی بدجوری ترسیده بود و طوری که کاملاً از چهره اش مشخص بود" اما مهران زده بود به سیم آخر و دیگر ترس بر اش معنا نداشت. بعد از ظهر بود و تازه ناهار خورده بودن و داشتن خواب بعد از ظهر می کردن و وقتی بیدار شدن علی نبود و تمام وسایل اش را جمع کرده بود و یک جورایی زده بود به چاک اما مهران و رحمان به راه شان ادامه دادن و مهران رفت پیش اون و کیل یعنی پیمان)) و پیمان گفت: کارت داره ردیف میشه. اون هفته گذشت و نوبت رسید تا مهران با اون کله گنده ملاقات کنه. مهران میره سر قرار و بنیان هم اونجا بود توی یک کافه" بنیان ترسیده بود و دست پاچه بود و حی این طرف آن طرف را نگاه می کرد و به مهران گفت: از اخبار صبح رادیو شنیده بودم که یک جوان را سرزدن و روی جنازش... مهران میگه: آره آره من هم شنیدم. بنیان میگه: این یک پیغام از طرف عزرائیل بود می فهمی چی می گم؟ مهران میگه: آره" حالا تو چرا ترسیدی؟ بنیان میگه: نباید بترسم؟ ممکن نفر بعدی یکی از ما باشه" تو نمی ترسی؟ مهران میگه: از چی؟ بنیان میگه: از مرگ. مهران با عصبانیت و با اون صدای خشنی که بخاطر آسیب دیدن تار های صوتی اش دیده بود میگه: اونی که باید از من بترسه مرگ نه من از مرگ. مهران میگه: حالا این کله گنده کی میاد؟ بنیان میگه: خودش که نمیدانم یکی دیگه را می فرسته برای معامله. ((بالاخره اون مرد آمد و روی صندلی کنار مهران و بنیان نشست و معامله شروع شد. مهران می خواست فقط قاچاق کالا بکند و در این کار موفق شود و این را برای آن مرد توضیح داد و آن مرد به مهران توضیح داد که چیکار باید بکنه خوب این جوری بود: مثلاً مهران بیست هزار تومان می داد و کالا را از آن طرف آب می خرید و بعد به این طرف می آورد آن هم قاچاقی از مرز رد می کرد بدون اینکه از گمرک رد کنه" شاید برای شما سوال پیش بیاد که اصلاً چرا قاچاق کالا انجام میشه یا چرا از گمرک رد نمی کنن؟ چون گمرک پول خیلی زیادی میگیره که میره توی جیب دولت و این قاچاق کردن کالا باعث میشه دولت را یک جورایی دور بزنن و قیمت را نصف قیمت یا کمتر قیمت از کالا های که از گمرک رد می شن بفروشن و کلی سود بکنن.)) مهران به آن مرد میگه: خوب کار این آقای کله گنده شما چیه این وسط؟ آن مرد میگه: کله گنده ما پشتی بانی محکم هست برای شما و کالاها را از مرز رد می کنه و فقط فروختن اش با شما است که اون سود فروش کالا سهمی هم به این کله گنده ما میرسه. مهران میگه: مگه چقدر سود توش هست که به کله گنده شما هم برسه؟ آن مرد لبخندی میزنه و میگه: اولین بار 2 برابر از خرید سود میکنه و بعد 3 برابر و بعد 4 برابر که بعد خرید را زیاد می کنی که از آن طرف سودات هم زیاد میشود و همین طور آگه ادامه بدی در عرض یک سال جزو پول دارترین مردهای کشور میشی. مهران قبول می کنه و قرار بعدی گذاشته میشه و آنجا پاسخ آره یا نه از طرف آن کله گنده به مهران داده میشه. خبر خوشی از پیمان به مهران میرسه که پشت تلفن میگه: کارهای خانه ردیف شد فقط مانده امضاء تو زیر سند. این خبر خوبی بود و حالا مهران باید دنبال سربازها یا همان تشکیل کاپو ها برای خودش باشه. اسناد امضاء شد مهران صاحب خانه و وسایل خانه داگ بزرگ شد. مهران رفت به خانه حاج فرج با یک کاپو سه نفره" در میزونه و سهراب در را باز می کنه توی حیاط غول غوله ای بود و داشتن میز و صندلی می چین مهران به سهراب میگه: اینجا چه خبره؟ سهراب میگه: جشن انگشتر گذاری رضا هستش. مهران میگه: چه خبر از خودت؟ سهراب میگه: من که هیچی ولی از دانشگاه خبرهای زیادی دارم. مهران میگه: چی شده؟ سهراب میگه: دانشگاه به من پیغام داد که به تو بگم پول یک ماه شهریه را ندادی و این هم کلاسی ات خاتم صباحتی دنبال می کرده تا جزوه ات را بده" بهش گفتم به من بده ولی گفت نه باید به خودشون بدم و حالا هم از من آدرس خانه ات را می خواد" راستی الان کجا زندگی می کنی؟ مهران که حی این طرف و آن طرف را نگاه می کرد گفت: توی یک خانه بزرگ. سهراب میگه: حالا اینجا چیکار داشتی؟ مهران میگه: آمدن یک خرط و پرت هایم را ببرم. سهراب میگه: صدات تغییر کرده! مهران میگه: تازه فهمیدی؟ سهراب میگه: از این ها بگذریم این هم کلاسیت کلید کرده تا جزوه را به خودت بده آدرس خانه ات را می خواد" چیکار کنم؟ بدم؟ مهران میگه: تا من برم خرط و پرت هام را جمع کنم تو هم برو یک دونه کاغذ و قلم بیار تا آدرس خانه ام را بدم. مهران میره و خرط و پرت هایش را میزازه توی یک چمدان و میاد بیرون که یک دفع لایلا خانم و زن پهلوان اسماعیل و شهناز را که همراه هم بودن می بینه که دارن میان توی حیاط مهران به اون ها سلام می کنه و لایلا خانم یک پاسخ آن هم به زور میده و با بی محلی از کنار مهران رد می شه. سهراب میاد و مهران آدرس را می نویسه و به سهراب میگه: چرا لایلا خانم به من بی محلی میکنه؟ سهراب میگه: حال وقت زیاد هست پیشت میام بهت می گم.)) مهران میره و توی راه یک ماشین با سه نفر به مهران و کاپو اش حمله می کنن و مهران با سربازان اش {{ کاپو اش }} از ماشین پیاده میشن و در درگیری تیر اندازی 2 نفر از آن سه نفری که به مهران و کاپو اش حمله کردن کشته می شن و یک نفر زخمی میشه و مهران از صندوق عقب ماشین یک ساطور بلند بیرون میاره و اون مرد را تکه تکه می کنه و با خونی که تمام صورت و لباس اش را گرفته بود سوار ماشین میشه و به سربازان اش دستور حرکت میده و میره" مردم خیلی ترسیده بودن.))

((از شما یک سوال دارم " اینکه فرق بین یک شخص عادی با یک شخص آدم کش چیه؟ مثلاً هردو اصلحه دارن و هردو اصلحه را به طرف یک آدم می گیرن اما فقط اونی که آدم کش هست ماشه را می کشه" شاید برای شما سوال پیش آمده باشه که

چرا؟ چون اون شخص عادی یک چیزی مثل وجدان یا هرچیز دیگه که هر اسمی روش میزارن "اجازه نمیده که آدم بکشه اما اون شخص آدم کش نه وجدان داره نه هرچیزی که هر اسمی که روش میزارن" مردم زود می گن اون آدم کش باید آدم پستی باشه یا خانواده اش هم مثل خودش باشن اما هیچ کس نمیره درباره گذشته اون آدم کش چیزی بفهمه" همه زود قاضی می شن و حکم صادر می کنن ولی نمی دانن که این آدم کش وجدان داشت این آدم کش عشق داشت این آدم کش اسم داشت اما شمشیر شیطانی چرا؟ باید برین از گذشته اون خیردار بشین درست مثل مهران کاسپین که با زخم های که از مشکلات زندگی و رفتار های دیگران خورد باعث شد تا مهران از یک شخصیت مثبت به یک شخصیت منفی تبدیل بشه" توی این قسمت مهران یک نفر را می کشه که از اش بدجوری کینه گرفته بود. مهران یک روز صبح رفت به دانشگاه تا تسویه حساب کنه" همه توی کلاس ها بودن مهران رفت و تسویه حساب کرد و برگشت رفت دستشوی و دستشوی خلوت بود)) و سامان را دید سامان به اون گفت: سلام حاج کاکولی چه خبر؟ مهران دیگر آن مهران سابق نبود و بخاطر همین به سامان میگه: بیا پشت دانشگاه می خوام باهات تسویه حساب کنم. سامان میگه: چی؟! مثل اینکه حالت خوب نیست؟! مهران میگه: آگه جیگراش را داری تنها بیا. مهران میره پشت دانشگاه جای خلوتی بود و سامان میاد و میگه: ها چیه؟ مهران میگه: جوجه فنجای مثل تو باید یاد بگیرن که با گنده تر از خودشون درست صحبت کنن. سامان یک چاقو از جیب اش بیرون میاره و به مهران میگه: حالا می خوامی چه غلطی بکنی؟ مهران یک پوزخند می زنه و میگه: می فرستمت اون دنیا. مهران یک اسلحه از پشت کمراش بیرون میاره" سامان میگه: اون اسلحه الکیه. مهران میگه: زیاد مطمئن نباش. سامان میگه: آگه جیگراش را داری ماشه را بکش" بکش دیگه" چیه ترسیدی؟" این کاره نیستی بچه. ((مهران اسلحه را میده بالا و نشان را به طرف سر سامان می گیره و ماشه را می کشه " سامان زمین خوردن اش و خون پاشیدن اش و مردن اش یکی میشه. مهران خیلی زود سریع از راه پستی فرار میکنه و بعد همه با شنیدن صدای تیر از کلاس میان بیرون اما کسی مهران را ندید. مهران رفت و بعد از ظهر آن روز چند تن از خلاف کارهای گنده قاچاق کالا از منطقه های مختلف آمده بودن و در خانه مهران یک جلسه برگزار کردن تا مهران را به خان داداشی برگزیدن" سرباز های مهران تمام دور و اطراف خانه با مسلسل نگه بانی می دادن و دور اطراف آن خانه هیچ خانه ای نبود اما این قاچاقچی ها توی قاچاق کالا به خان داداش کمک می کردن برای قاچاق کالا و خان داداش هم همه جوره هوای آن ها را داشت" میشه اسم اش را یک جور شریک کوچک را روی شان گذاشت حالا چرا شریک کوچک چون شریک بزرگ تراز آنها هم بود که همان کله گنده هست. یک نفر ده قانون دنیای مافیا را می خواند همان قانون های که در یکی از قسمت های پیش از اش حرف زدیم" قوانین به این وضع بود: 1_ هیچکس نمی تواند خود را مستقیماً به دوستان نشان دهد" باید شخص ثالثی واسطه این کار شود. 2_ به زن دوستانت نگاه نکن. 3_ با پلیس دیده نشوید. 4_ زیاد به بارها و کلوپ ها نروید. 5_ همواره در دسترس بودن یک وظیفه است حتی اگر همسرتان در حال وضع حمل است. 6_ به قرارهای ملاقات احترام بگذارید. 7_ با همسرتان همواره با احترام بر خورد کنید. 8_ وقتی سوالی پرسیده می شود حتماً حقیقت را بگویید. 9_ ثروت اگر متعلق به خانواده دیگریست به آن چشم ندوزید. 10_ این افراد نمی توانند عضو کوزانوسترا شوند: کلیه کسانی که خویشاوندی نزدیک در تشکیلات پلیس دارند" کلیه کسانی که خویشاوند خائن در خانواده دارند" کلیه کسانی که بدرفتاری می کنند و به ارزش های اخلاقی پای بند نیستند. البته درباره قانون 9 باید بگم که خانه داگ بزرگ وارثی نداشت و از لحاظ خانوادگی داگ بزرگ یا همان محمدرضا کاسپین نسبت خیلی دوری با اجداد مهران کاسپین داشت مهران می تونه خودش را جزوه این خانواده بداند و چشم به ثروت خانواده دیگر ندوخته است. بعد از خواندن این قوانین مهران دست اش را میزازه روی اون کاغذ و قسم می خوره که تا پای جان از این قوانین پیروی کنه و بعد یکی یکی از جایشان بلند می شن و این را میگوین: برگزیدم. این یعنی تأیید خان داداشی مهران و آغاز یک خانواده جدید مافیا در ایران بود. اون لحظه برای مهران خیلی لحظه عجیبی بود توی اتاق بزرگ و تاریکی که فقط یک لامپ پر نور روشن بود و یک ساعت که تیک تاک می کرد و یک میز بزرگ و دوراش صندلی و همه روی اون صندلی ها دور میز نشسته بودن و یک برگه ای که مهران در برابرش مسئولیت داشت" ساعت دقیقاً 10:43 دقیقه صبح 23 دی ماه 1339 هجری شمسی بود و آن روز روز سردی بود اما آفتابی بود" مهران قسم خورد و یک دفع احساس قدرت و غرور کرد" مهران احساس کرد که حالا هیچکس نمی تونه جلوداراش باشه و اگر هم کسی جلو داراش باشه از زندگی حذف اش میکنه. اما بعد از ظهر آن روز هوا ابری شد و مهران داشت از پشت پنجره اتاق به بیرون نگاه کرد که یک زمانی داگ بزرگ روش نشسته بود روی اون صندلی نشست و چشم هایش را بست و احساس قدرت چند برابر بیشتر از صبح بهش دست داد)) یکی از نگه بان زد و به مهران گفت: یک خانم جوانی با شما کار دارد. مهران میگه: نگفت کیه؟ نگه بان میگه: گفت خانم صباحتی. مهران میگه: آره آره آشنا هست بگو بیاد تو. خانم صباحتی یا بهتر بگم همون ملیکا میاد توی اتاق و با اون چادر و چشمی با حیایی که به زمین نگاه می کرد سلام کرد" مهران علیک گرفت و از اش خواست روی صندلی بشینه و مهران سوال کرد: خوب خانم صباحتی با من چیکار داشتین؟ ملیکا میگه: اومدم این جزوه ای که از خدمت تون گرفته بودم را تقدیم کنم" البته ببخشید که دیر شد چون شما چند هفته که دیگه دانشگاه نمی یان. مهران میگه: بله من دیگه دانشگاه نمی یام چون الان توی کار تجارت هستم. ملیکا میگه: موفق باشین. جزوه را میزازه روی میز و داشت میرفت که مهران یک دفع حسی بهش دست داد" مهران حس کرد که ملیکا عاشق اش هست اما به روی اش نمیاره و شاید دیر بود ولی به ملیکا که داشت میرفت میگه: خانم صباحتی چند لحظه صبر کنید من می خوام چیزی به شما بگم. ملیکا میگه: چی می خواین بگین؟ مهران با لکنت زبان میگه: با من... بامن ازدواج می کنین؟ ملیکا شوکه

میشه و میگه: من... من... من شوکه شدم" در این مورد باید با پدرام صحبت کنید. مهران میگه: آدرس منزل تون را بدید لطفاً. ملیکا میگه: پدرام زندان هست و مادرم مرده. مهران اسم زندان و اسم کوچک پدر ملیکا را از ملیکا می‌گیره و ملیکا میره" ملیکا نمی‌دونست چه حسی داره حس خوبه یا بد

مهران روز به روز پول دارتر می‌شد و قدرت مند تر و این دو چیز که هرچه قدر بیشتر باشن خطر مرگ هم بیشتر ((همیشه"نصیر عزرائیل به دنبال کشتن مهران هست و یک پیغام مافیایی به مهران داده اما مهران پا پست نکشید و یک خانواده مافیایی پر قدرت برای خودش ساخت طوری که خیلی زود نظره همه به مهران جلب میشه" اما چطوری؟ مهران بعد از خرید چند کازینو" قمار خانه و بار و... برای خودش و خانواده به فکر یک قاچاق پردرآمد فکر می‌کنه اما اول باید پیمان همان وکیل را به خانواده دعوت کنه" مهران این کار را می‌کنه و پیمان هم می‌پذیره و هم وکیل و هم مشاور مهران می‌شه خیلی زود و خیلی راحت و اولین معموریت اش هم پیدا کردن پدر ملیکا هست که مهران بره ملاقات پدر ملیکا در زندان و از ملیکا خواستگاری کنه. ساعت 10 صبح بود رحمان و پیمان توی اتاق مهران بودن و با مهران گفتگوی کردن و رحمان می‌گفت: بهتره بز نیم توی قاچاق مواد مخدر. مهران میگه: یک بچه را جلوی مدراش بکشی خیلی بهتر است تا با مواد اون بچه بمیره. ((من باید بگم که تا ده 70 میلادی مافیا از مواد مخدر منتفر بودن. پیمان قرار مراقبت با پدر ملیکا میزاره و مهران میره و با پدر ملیکا صحبت می‌کنه" البته قبل اش پیمان با پدر ملیکا صحبت کرده بود و مهران قول می‌ده که پدر ملیکا را آزاد کنه اما وقت برگشت دم در خانه به خانم ابتدایی بر می‌خوره اما محافظین نمی‌زاشتن بیاد جلوی مهران)) مهران اجازه می‌ده و خانم ابتدایی میاد جلو مهران میگه: سلام خانم ابتدایی" آدرس خونه منو از کجا گرفتین؟! خانم ابتدایی میگه: از دوست تو. مهران میگه: خوب با من چیکار داشتین؟ خانم ابتدایی میگه: پسر مرده. مهران جا می‌خوره و میگه: متأسفم. خانم ابتدایی میگه: من خیلی برای پس گرفتن اش از شوهر سابقم سختی کشیدم ولی... مهران میگه: ولی چی؟ خانم ابتدایی میگه: چند روز پیش که تو با چند نفر درگیری مسلحانه داشتی پسر من توی اون خیابان بودیم. منظوراش همان روزی که مهران وسایل اش را داشت از خانه حاج فرج می‌آورد و با چند نفر بهش حمله کردن. مهران میگه: اشتباه گرفتین. خانم ابتدایی میگه: من تو را دیدم که مسلسل دستت بود و همین جوری سمت اون ها شلیک می‌کردی بدون اینکه فکر کنی یک بچه بی دفاع می‌تونه اینجا باشه و تیر بهش برخورد کنه. مهران شوکه شده بود و میگه: من واقعاً متأسفم ولی من نمی‌خواستم اینجوری بشه. خانم ابتدایی میگه: پسر من توی بغل من خونی و مالی جون داد. خانم ابتدایی وقتی داشتن این حرف ها را می‌زدن از چشم هایش اشک می‌آمد" مهران اون را آورد داخل خانه اش و از یکی از محافظین یک کلت با خشاب پر خواست و گذاشت لایه کمر بنداش و اون ها رفتن توی یک اتاق و مهران به خانم بتدایی گفت: خوب حالا از من چی می‌خوای؟ خانم ابتدایی میگه: این که پسر من مرد مقصر تو هستی و باید جزا شو ببینی. مهران میگه: حالا مثلاً می‌خوای چیکار کنی؟ ((خانم ابتدایی یک هفت تیر از کیف اش آورد بیرون و مهران سریع کلت را از زیر کمر بنداش بیرون آورد و یک گلوله تو مغز خانم ابتدایی خالی می‌کنه و خانم ابتدایی نقش زمین میشه و کم کم داشت همه جا را خون می‌گرفت محافظین که صدای تیر را شنیدن وارد اتاق شدن)) و مهران به آنها گفت: می‌خواست منو بکشه ولی من ترتیب اش را دادم. توی همین روزها رحمان خبر میاره که یکی داره به ما خیانت می‌کنه مهران میگه: چه کسی؟ رحمان میگه: رجب علی رحیم نژاد که یکی از شرکاست و همدان زیر دست اونیه. ((خوب من قبلاً هم یک توضیح کوتاه درباره شرکای یک خان داداش داده بودم اما اینو نگفتم که این شریک ها جزو خانواده میشن یا نه؟ باید بگم بله میشن" هرکس که به خان داداش و خانواده کمک کنه می‌توانه جزوی از خانواده باشه اما وای تو روزی که به گوش رئیس یا همان خان داداش برسه که کسی از خانواده خیانت کرده یا داره خیانت می‌کنه یعنی مرگ در یک قدمی اون شخص قرار می‌گیره اما یک نقش باید کشیده بشه تا اون شخص خیانت اش ثابت بشه.)) مهران یک جلسه میزاره و به همه طرح جدیداش را اعلام می‌کنه طرح جدید این بود که: ما باید در کنار قاچاق کالا قاچاق سوخت هم بکنم. ولی یکی از شریک ها میگه: اما این کار امکان نداره چون نمایندگی جنوب کشور دست ما نیست. مهران میگه: بله نماینده جنوب دست ما نیست اما نماینده کرمانشاه دست ما هست" جناب احمد خان یکی از خان های قدیمی و پر قدرت مند ترین خان کرمانشاه هستن که به ما می‌توانن کمک کنن و این موضوع را قبلاً با ایشان در میان گذاشتم. مهران ادامه می‌ده و میگه: این کار خطر ناک تر و دشواری تر هست اما پول خیلی زیادی توش وجود داره و اگه بتوانیم این کار را به درستی و با برنامه ریزی دقیق انجام بدیم پر قدرت مند ترین خانواده مافیا می‌شیم" حالا نظر شما چیه؟ همه هم دیگر را نگاه می‌کنن و پیچ پیچ می‌کنن و یکی میگه: شما فکر این را کردین که رقیب ما یعنی خانواده نصیر عزرائیل ممکن خطر ساز بشن بخاطره همین موضوع. مهران میگه: ما عضو یک خانواده مافیا هستیم و بخاطر پول و قدرت می‌جنگیم حتی اگر جان مان را از دست بدیم و هیچ ترسی هم از این کار نداریم اما اگر کسی از شما نمی‌ترسه و با من هست دست اش را بیاره بالا و اگر هم کسی میترسه و موفق نیست این اتاق را ترک کنه. }} همه یک دیگر را نگاه کردن و دست هایشان را آوردن بالا حتی رحیم نژاد که یک خائن بود اون با خانواده نصیر عزرائیل دست داشت اما بعد از پایان جلسه مهران رحیم نژاد را به اتاق خودش می‌خواد}} و بهش میگه: یک محموله از کالا می‌خواد بیاد همدان و شما باید ما را همراهی

بکنین. رحیم نژاد که خیلی با سیاستی بود با لبخند گفت: افتخار بزرگی هست که به خان داداش و خانواده خدمت کنم. رحیم نژاد با کمر خم کردن و احترام گذاشتن آنجا را ترک می‌کند. اما در قسمت بعدی می‌خوانید که چه دامی برای رحیم نژاد پهن کردن

مهران با چند تا محافظ به دکتر هنجره رفت. دکتر گفت: قرار بود زودتر بیایی "حالا اون شربتی که دادم بهتره ات کرد؟". مهران میگه: بله صدام داره به حالت اوا بر می‌گرده. دکتر میگه: دیگه از این بهتر نمی‌شه. مهران میگه: یعنی صدام به کامل حالت اول بر می‌گرده؟. دکتر میگه: آره "فقط یک کم بیشتر زمان میبره

خیلی خوب حالا وقت اش هست که دست رحیم نژاد را رو کنن" کامیون محموله از تهران حرکت می‌کند به سمت همدان در ((راه بهش حمله میشه و این حمله نشان دهنده این هست که رحیم نژاد یک خائن است" حالا چرا؟ چون مهران و رحمان و رحیم نژاد از این محموله با خبر بودن و حالا چه کسانی بهشون حمله کرد؟ دار و دسته نصیر عزرائیل و کاملاً مشخص که اون برای نصیر عزرائیل کار می‌کرد و این خیانت کاملاً مشخص واضح به شخص خان داداش و دیگر اعضا خانواده خیانت شده و این مساوی با مرگ که البته چطوری مردن هم می‌توان مهم باشه" طوری باید بکشن اش که عبرتی برای دیگران باشه. رحیم نژاد را کدبسته میارن توی انبار خانه مهران و روی یک صندلی می‌شوننش" مهران میاد با یک اصلحه کالیبر 44 ارتشه آمریکا که نقره ای بود و دسته مشکی داشت و روی لوله اش اسم داگ بزرگ حک شده بود" داگ بزرگ با این اصلحه آدم های که باهاش ((دشمن بودن یا بهش خیانت کردن را می‌کشت

مهران آمد و رحیم نژاد ترسیده بود" مهران گفت: خوب بگو چی می‌دونی از کار های نصیر عزرائیل؟ و چی از کار های من به نصیر عزرائیل گفتی؟. رحیم نژاد پاسخی نمیده و مهران میگه: ساطور من رو ببارین. مهران دوباره سوال هایش را تکرار می‌کند اما رحیم نژاد به هیچ سوالی پاسخ نمی‌ده و مهران هم دست راست رحیم نژاد را قعط می‌کند و خون فواره می‌زنه و مهران میگه: هنوز یک دست و دو تا پا داری و ما هم وقت زیادی داریم"حالا باز هم می‌خوای زجر بکشی؟ برای ما خیالی نیست. مهران می‌خواست دست چپ رحیم نژاد را قطع کنه که رحیم نژاد با ناله میگه: می‌گم می‌گم. مهران میگه: بگو. رحیم نژاد میگه: من به عزرائیل گفتم که تو می‌خوای قاچاق سوخت کنی و عزرائیل هم می‌خواد رابطی با شاهپور غلامرضا پهلوی پیدا کنه. ((درباره غلامرضا پهلوی که برادر شاه بود باید بگم توضیح زیادی نمی‌تونم بدم و چون خیلی زیاد هست اما مختصر بگم اینکه آدمی بود که فساد های زیادی کرد که همیشه گفت یکی از بزرگ ترین اش قاچاق مواد مخدر بود"اویسی و خسروانی که یک مدت ها فرماندهی ژاندارمری کل کشور را به عهده داشتن" آنها یک یا دو کیسه تریاک را با هزار کیسه آشغال آتش می‌زدند" این مراسم همه ساله ده ها بار و در نقاط مختلف اجرا می‌شود که از آن فیلمبرداری شد و به نمایش می‌گذارند. شاهد صحنه این مطلب جالب را می‌گویند: چندین هزار کیسه که ظاهراً کشفیات اداره مبارزه با مواد مخدر است را به وسیله چند کامیون به انبار های لازم حمل نموده و فقط 10 کیسه را برای سوزاندن اختصاص داده اند" اما گویا در اینمیان رندی آن 10 کیسه را با قره قورت و قره مهک عوض نموده است. اما اگر چیز بیشتری از شاهپور غلامرضا پهلوی یا خانواده‌اش می‌خواهید بدانید به کتاب{{تاریخ پهلوی}} نوشته

}} سرهنگ حمید هاشمی}} رجوع کنید " خودم خواندم کتاب جالبی هست

حالا ما به سراغ مهران میریم و مهران با یک گلوله در مغز رحیم نژاد کار او را تمام می‌کند و سرش را می‌برد و در کیسه ای می‌زارد و در کاغذی می‌نویسد: هر کس با خان داداش در بیافتد به بدترین مرگ محکوم است حتی اگر عزرائیل باشد. بله همان طور که در قسمت های پیش خواندید لغبی که مهران برای خودش انتخاب کرده بود مازیار جلا بود حالا چرا مازیار؟ برای رد گم کنی اسم حقیقی اش و جلا هم برای اینکه همیشه سر دشمنان اش را می‌برید ولی حالا که برای خودش خانواده ای مافیا تشکیل داده بود و به مقام خان داداش رسید دیگر مازیار جلا لغب او نبود. حالا روز پاسخ دادن اون کله گنده ای که مهران دنبال اش بود فرا رسید" پیمان به عنوان وکیل مهران یا بهتره بگم جانشین یا رابط مهران به اون قرار ملاقات میره و خوب چون مهران به مقام خان داداش رسیده دیگر نباید خودش را در این قرارها نشان می‌داد پیمان میره و چیزی حدود 2 ساعت دیگر بر می‌گرده و به مهران و رحمان توضیح داد)) و گفت: قرار توی یک مسافر خانه خیلی داغون بود و طرف یک نفر بود البته توی اتاق ها را ندیدم ولی ظاهراً همون یک نفر بود. رحمان گفت: عجیبه توی یک جای داغون قرار گذاشت" اکثر آ توی جای با کلاس و شیک قرار میزارن. مهران میگه: برای رد گم کنی. پیمان میگه: رد گم کنی کی؟. مهران میگه: پلیس و دشمن و کسای دیگه. رحمان به پیمان میگه" حالا پاسخ چی بود؟. پیمان میگه: طرف گفت که اون کله گنده باید مهران را شخصاً ببینه. رحمان با عصبانیت میگه: این ممکن یک نقشه باشه" خیلی مشکوک می‌زنه. و پیمان میگه: آگه می‌خواین خانواده پیشرفت کنه باید ریسک کنیم. رحمان با عصبانیت میگه: ریسک اش خیلی بالا هست. اما تصمیم گیرنده اصلی این خانواده مافیا مهران بود و

مهران میگه: حق با پیمان هست" ما برای پیشرفت باید ریسک کنیم. رحمان میگه: اما ممکن که تو کشته بشی. مهران میگه: من وقتی آدم توی این کار مرگ را کشتم" من این کار را می کنم

مهران به اون قرار میره خودش تنهایی و اون مکان یک ویلا بیرون از شهر بود مهران پیاده میشه و زنگ میزنه یک مرد کت و شلوازی قد بلند و هیکلی در را باز می کنه و به مهران میگه: شما؟ مهران میگه: مهران کاسپین هستم. }} مهران وارد اون ویلا میشه و می بینه کلی نگهبان با مسلسل توی حیاط ویلا هستن" یکی میاد و مهران را می گرده و مهران را راهنمایی می کنه به داخل ویلا و مهران وقتی داخل میشه هیچ کس نبود ولی یک دفع یک مرد حدود 40 ساله میاد}} و به مهران میگه: خوش آمدین خان داداش یا بهتره بگم آقای کاسپین" اشکالی نداره؟. مهران میگه: برای شما نه. اون مرد میگه: من همون کله گنده ای هستم که شما می خوابین باهاش شریک بشین البته کله گنده اسم خوبی نیست من ترجی میدم اسم خودم را بگن" من }} سیامک ریاسی }} هستم. مهران میگه: از دیدن تون خوش حالم. ریاسی میگه: خیلی خوب بهتره بریم سر اصل مطلب" طبق تحقیقاتی که من کردم شما خانواده مافیا خوبی را تشکیل دادین و خیلی سریع هم دارین پیشرفت می کنین. مهران میگه: شما این چیزها را از کجا می دانید!؟. ریاسی می خنده و میگه: آقای کاسپین من همه چیز را می دانم و البته باید بگم کار شما هم خیلی خوب بود چون هیچ مدرکی از خودتون به جا نداشتین" حالا بهتره که روی چیز اصلی تمرکز کنیم و اون این که شما غیر از قاچاق کالا و چند تا کازینو چه برنامه ای برای آینده دارین؟. مهران از سوال های ریاسی خیلی مشکوک شد بود و یک نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: آقای ریاسی من چطور می توانم به شما اعتماد کنم؟. ریاسی میگه: اگه فکر می کنی من پلیسم که سخت در اشتباهی و اما برای اعتماد کردن من می توانم از شما حمایت کنم و با هم اون رقیب تون نابود کنیم. مهران میگه: خیلی خوب" برنامه من قاچاق سوخت هست. ریاسی میگه: کاراش سخت تر. مهران میگه: اما سود بیشتری داره. ((مهران و ریاسی درباره این موضوع با هم صحبت کردن و در آخر با هم دست دادن که نشانه توافق بود" مهران از آن ویلا آمد بیرون و رفت خانه اش در خانه پیمان و رحمان در انتظار مهران بودن که با دیدن آنها استرسی که داشتن از بین رفت. مهران همه چیز را به آنها گفت اما مهران بعد از عید با ملیکا ازدواج کرد و حاج فرج و خانواده اش را دعوت کرد اما فقط سهراب آمد به مراسم عروسی اش" مهران پدر ملیکا را آزاد کرد و یک خانه کوچک به او داد" درگیری بین نصیر عزرائیل و مهران بالا گرفت این درگیری ها یک خوبی داشت و یک بدی" بدی اش این بود که رحمان در آخرین حمله ای که شد کشته شد و خوبی اش این بود که نصیر نمی توانست با شاهپور غلامرضا پهلوی شریک شود چون در درگیری با رقیب بود" ملیکا فکر می کرد که مهران تاجر هست و خبری از کارهای اون نداشت بعد از کشته شدن رحمان مهران کم حرف شده بود با این که قبل از مرگ رحمان مهران با پدر و برادرش قهر رابطه کرده بود این برای مهران سخت بود و مهران در فشار روحی سختی به سر می برد اما مقاومت قوی داشت. دو خانواده مهران و نصیر تصمیم به مذاکره گرفتن و شرط اصلی این مذاکره رو در رو شدن هر دو رئیس دو خانواده بودن. قرار مذاکره در یک انبار بزرگ بیرون از شهر گذشته میشه" مهران و پیمان و با چند تا از افراد مسلح شون میرن به آنجا. یک انباری بیرون از شهر و یک برق روشن بود و یک میز وسط و دوتا صندلی آن طرف میز دو نفر نشسته بودن یکی چاق بود و یکی لاغر تر که داشت سیگار می کشید.)) مهران و پیمان آمدن داخل و روی صندلی نشستن پیمان گفت: خوب کی اول شروع میکنه؟. اون مرد چاق میگه: من آقای مراکشی هستم مشاور رئیس خانواده. پیمان میگه: من با شما صحبت کردم بودم پشت تلفن درسته؟. مراکشی میگه: بله" من باید بگم که... مهران صحبت مراکشی را قطع می کنه و میگه: شما مشاور داگ بزرگ نبودین؟. مراکش با کمی خجالت میگه: بله" داشتم می گفتم ما از شما خاصی داریم و اون این که... یک دفع نصیر عزرائیل که داشت سیگار می کشید میگه: فکر نمی کردم این قدر بچه باشی" این کار جای واس بچه ها نیست. مهران میگه: دیگه دوره شما پیری ها سر آمده. مراکشی میگه: بهتر بریم اصل مطلب. نصیر میگه: اصل مطلب اینه که ما تمام اون قسمت های که شما روشون حکمرانی می کنید را می خوام. نصیر سیگارشو خاموش می کنه و پیمان میگه: اما ما این کار را نمی توانیم بکنیم چون این واقعاً بچه گان هست. مراکشی میگه: متأسفانه باید بگم که پس... مهران میگه: پس می جنگیم. نصیر عزرائیل میگه: تو زیاد دوام نمیاری بچه. مهران میگه: صدای کلنگ گورت به گوش میرسه پیرمرد. مهران و پیمان از اونجا میرن و آدرس خانه نصیر را پیدا می کنن" مهران به همه آماده باش میده" قبل اینکه بره ملیکا می خواست بهش یک چیزی بگه و مهران مباره توی اتاق و بعدش میگه: یک خبر خوب برات دارم. مهران میگه: چی؟! ملیکا میگه: تو قرار پدر بشی. مهران بعد از چند وقت لبخند به لب هایش میاد و میگه: تو اینو کی فهمیدی؟ ملیکا با خوش حالی میگه: امروز صبح" راستی چرا توی حیاط این قدر شلوغ؟! مهران میگه: من می خوام برم یک جای. ملیکا میگه: می خوام این همه محافظ با خودت ببری؟! مگه می خوام بری جنگ؟. مهران به ملیکا گفته بود که این های که اسلحه بدستن و اینجا هستن و با من این ور و آن ور میان برای محافظت هستن که ملیکا هم این حرف ها را قبول کرده بود اما در پاسخ این سوال ملیکا مهران میگه: اگه بچه پسر بود اسم اش رو بزار کوروش و اگه دختر بود بزار آز میتا. ملیکا با لبخند و شوخی میگه: یک جوری میگی انگار شاید بر نگردي. ((ملیکا یک ناراحتی در چهره مهران می بینه که لبخند را از روی لبان ملیکا می گیره و از اونجا ملیکا به کاری که مهران می کنه شک می کنه و کتج کاو میشه که بدونه اما مهران میره با اسلحه مخصوص داگ بزرگ که خائنین و دشمنان اش را با اون می کشت.

خانه نصیر عزرائیل بیرون شهر بود و خانه بسیار بزرگی بود. افراد مهران وارد حیاط می شن و در را باز می کنن و تیر اندازی شروع میشه و چند تا ماشین که افراد مهران توش بودن وارد حیاط می شن و مهران هم با آخرین ماشین وارد حیاط میشه و پیاده میشه و از صندوق عقب ماشین یک بازو کا بیرون میاره و تیر توش میزاره و شلیک می کنه به سمت دیوار خانه یک سوراخ بزرگ به وجود میاد مهران با یک مسلسل و وینچستر وارد سوراخ میشه خاک همه جا را گرفته بود و چند لحظه تیر اندازی ها قطع شد بود یک دفع اونجا مراکشی را می بینه که با استراب داشت پول ها شو می ریخت توی چمدان و ناگهان مهران رو دید داشت در میرفت که مهران با مسلسل اون زد توی پاش و مهران رفت بالا سراش و اسلحه مخصوص داگ بزرگ که باهاش خانین و دشمنان اش را می کشت بیرون آورد و یک گلوله توی مغز مراکشی خالی کرد بعد رفت به اتاق بقلی چند نفر اونجا بودن و متوجه ورود مهران شدن و مهران آنها را به گلوله بست و رفت تا رسید به اتاق نصیر عزرائیل دو نفر بهش داشتن حمله می کردن و مهران مسلسل را آورد بیرون چون تیر اش تمام شد با وینچستر کشت خیلی سریع و نصیر عزرائیل داشت در میرفت که مهران زد توی پاش و افتاد و اسلحه هم افتاد و مهران رفت بالا سراش اتاق اش تاریک بود و یک پنجره نور خورشید را وارد اتاق کرده بود مهران اسلحه داگ بزرگ را بیرون آورد)) و گفت: اینجا دیگه آخرش. و یک گلوله توی مغز نصیر عزرائیل زد.

((مهران با کشتن نصیر عزرائیل قاچاق جنوب کشور را بدست آورده بود و با این کار هم پول دارتر و هم پر قدرت تر می شد اما برای پر قدرت تر شدن کارهای زیادی هست که یکی از مهم ترین آنها خریدن بخشی از مجلس شورای کشور که اون زمان می گفتن مجلس شورای ملی" اکثر مافیا بزرگ این کار را می کنن و مهران هم که این قدر پول داشت و قاچاق اش هم بیشتر می شد باید این کار را می کرد آن هم از طریق ریاسی" مهران و پیمان داشتن توی اتاق با هم درباره این موضوع صحبت می کردن ملیکا که از کنار اتاق رد میشد صدای آنها را شنید و پشت در فال گوش و ایستاد که بفهمه درباره کار مهران حرف می زنن یا نه. ملیکا چیزهای درباره خریدن مجلس شنید که خیلی تعجب کرده بود و بیشتر از قبل کنجکاو شد که اصلاً چرا مهران بخواد مجلس را بخره؟ و سوالات زیادی در ذهن اش به وجود آمد. حالا شاید شما براتان سوال پیش آمده باشه که این همه کشت و کشتار پیش آمد چرا پلیس دخالتی نکرد؟ حالا ما میریم به اداره پلیس با همان شهربانی تا پاسخ این سوال را بگیریم. اداره شهربانی شلوغ بود و چون قرار بود سروان ها و سرگرد ها و سرهنگ ها در یک جلسه حضور داشته باشن و این جلسه را سروان جلیلی تشکیل داد و این سروان جلیلی همان جمشید بود که به جای ناصر که تیرخورده بود آمده بود و اون یک نفوذی بود. جلسه توی یک اتاق بزرگ تاریک و با یک دستگاه توگراف روشن شد و سروان جلیلی توضیح می داد)) و می گفت: به نام خداوند بخشنده مهربان" خیلی خوب همان طور که خبر ها به گوش تان رسیده در اوایل پاییز سال 39 خانواده های مافیا درگیری شدیدی را با هم آغاز کردن" محمد رضا کاسپین معروف به داگ بزرگ که درگیری را با نصیر عمادی معروف به نصیر عزرائیل آغاز کرد و آخر اش باعث کشت شدن محمدرضا کاسپین شد اما این پایان راه خانواده مافیا کاسپین نبود شخص دیگری به نام مهران کاسپین که اصلاً نسبتی با محمدرضا کاسپین نداشت و فقط نام فامیلی شون یکی هست اما مهران کاسپین که معروف بود به مازیار جلاد و الان معروف شده به خان داداش" مهران کاسپین در انتقام گرفتن محمدرضا کاسپین از نصیر عمادی بود و موفق هم شد در همین اواخر نصیر عمادی را کشت اما مهران کاسپین که قاچاق شمال کشور یعنی از غرب تا شرق کشور هم که زیرسلطه خودش داشت با کشتن نصیر عمادی حالا جنوب کشور را هم بر سلطه خودش در آورد و این یعنی کل کشور و یک قدرت بسیار زیاد که خطرناک است. }}همین جوری که سروان جلیلی توضیح می داد عکس های محمد رضا کاسپین و نصیر عمادی و مهران کاسپین روی پرده نشان می داد}} سروان جلیلی ادامه می داد: خانواده مافیایی که مهران کاسپین برگرفته از نظام خان دادشی هست یعنی رئیس خانواده لغب خان داداش را دارد که البته این نظام خیلی قدیمی هست و از یاد ها رفته بود که حالا مهران کاسپین اون را زنده کرد اما جدا از این قضایا همه مافیا خطرناک هستن اما این مهران کاسپین یک چیزی بد تر از خطرناک هست اون یک جانی و من با چشم هی خودم دیدم که یکی از خلاف کاران را که عضو خانواده نصیر عمادی بود با ساطور تکه تکه کرد و در همان شب یکی از همکاران خوب ما را کشت من خودم آنجا بودم ولی به عنوان یک نفوذی نتوانستم کاری بکنم و خیلی خودم را کنترل کرد" از همه بد تر اینکه مهران کاسپین هیچ مدرکی از خودش بجا نمی گذاره ولی ما هنوز در پی مدرک هستیم و من این توضیحات را دادم که تا شما بیشتر این آدم های خطرناک را بشناسید و ما دست به دست هم بدیم تا کشور را از حضور این آدم های خطرناک و جانی حفظ کنیم" من خطم جلسه را اعلام می کنم خسته نباشید. بعد از جلسه سرهنگ سلیم نژاد سروان جلیلی را می خواد بیاد توی اتاق اش" سروان جلیلی میاد و احترام نظامی میزاره سرهنگ سلیم نژاد داشت سیگار می کشید" به سروان جلیلی گفت: جلسه خوبی برگزار کردی. سروان جلیلی گفت: ممنونم قربان. سرهنگ سلیم نژاد گفت: دنبال کردن مافیا یا همون پا پیچ شدن شون کار خیلی خطرناکی هست پسر" تو ممکن جونت رو سر این راه از دست بدی. سروان جلیلی میگه: من این لباس پوشیدم مسئولیت بزرگی رو هم به دوش گرفتم" من وظیفه ام اینکه کشورم را از این مافیا که خطرناک ترین خلاف کارها توی هرجامعه ای هستن را از بین ببرم. سرهنگ نژاد گفت: شنیدم به زودی عروسی می کنی؟. سروان جلیلی میگه: بله قربان. سرهنگ سلیم نژاد گفت: مراقب باش که عروسی تبدیل به عزا نشه.

سروان جلیلی میگه: من منظورتون نمیفهمم قربان؟! سرهنگ سلیم نژاد گفت: تو هم مثل پسر می مونی " اینجوری که تو داری با این مافیای شاخ تو شاخ میشی ضربه قوی می خوری از شون. سروان جلیلی با اعتماد به نفس بالا میگه: از کجا معلوم ضربه من قوی تر نباشه؟ سرهنگ سلیم نژاد گفت: ضربه تو قوی نیست اونها گنده تر از تو رو جوری ضربه می زنن که طرف دیگه از جاش پانمیسه" به هر حال من تجربه های که داشتم گفتم تصمیم با خودت هست. ((سرهنگ سیگارش را خاموش می کنه و سروان جلیلی میره. حالا میریم سراغ مهران" مهران با مشکلات زیادی رو با رو شده بود. یک روز بعد از ظهر رضا با لباس مشکی میاد خانه مهران ناراحت بود و زیر چشم هایش کمی پوف کرده بود انگار زیاد گریه کرده بود" وقتی مهران چهره و پیراهن مشکی رضا را دید فهمید که یکی مرده و رضا خبر بدی براش آورده.)) رضا توی حیاط منتظر ایستاده بود مهران میاد و از رضا می پرسه: آدرسه خونه من رو از کجا پیدا کردی؟ رضا گفت: سهراب بهم داده بود. مهران گفت: حالا چی شده که آمدی اینجا؟ رضا میگه: سهراب کشتن. مهران برای چند لحظه خشک اش می زنه و بعد میگه: کیا؟ کی؟ چرا؟ رضا میگه: ساواکی ها دیشب توی دوتا کوچه بالا تر از خونه ما کشتن اش" ساعت حدود 10 شب بود صدای تیر شنیدیم و رفتیم دیدیم سهراب تیر خورده و وقتی ما رسیدیم دیگه داشت نفس های آخرش رو می کشید. مهران میگه: مراسم خاک سپاری اش را انجام دادین؟ رضا میگه: آره امروز صبح. مهران میگه: چرا زود تر خبر ندادی؟ رضا میگه: حالم خیلی بد بود و هنوز هم هست" به زور توانستم تا اینجا بیام. مهران میگه: بجوم بریم. رضا میگه: بهتره که نیای. مهران میگه: چرا؟ رضا میگه: چون اونا فکر می کنن تو باعث کشته شدن سهراب شدی. مهران میگه: من؟! چه ربطی به من داره؟ رضا میگه: اونا فکر می کنن تو ساواکی هستی. مهران میگه: تو چی فکر می کنی؟ رضا سکوت می کنه. ((مهران بی خیال نشد و با دوتا ماشین و با چند تا از محافظین اش رفت به خانه حاج فرج. همه مشکی پوشیده بودن"توی حیاط مادر سهراب یعنی سمیه خانم روی پله نشسته بود و دست راست اش را گذاشته بود روی پیشانی اش و به زمین خیر شده بود" حاج فرج توی اتاق داشت قرآن می خواند و لیلا خانم هم داشت حیاط را جارو می کرد اما با ورود مهران همه چیز تغییر کرد.)) لیلا خانم به رضا گفت: چرا اینو آوردی؟ مهران میگه: کسی منو نیارود من خودم اومدم. حاج فرج که توی خانه بود صدا را شنید و قرآن را تمام کرد و بست و بوسید گذاشت روی تاقچه. لیلا خانم به مهران گفت: برای چی اومدی اینجا؟ برای اینکه عصاب ما رو بیشتر داغون کنی؟ مهران میگه: برای چی اومدن من عصاب شما رو داغون می کنه؟ لیلا خانم میگه: عجب روی داری تو. حاج فرج از خانه میاد بیرون در حالی که تنبیه دست اش بود" مهران به حاج فرج سلام کرد و حاج فرج علیک گرفت. لیلا خانم گفت: آگه تو سهراب لو نمی دادی اون الان زنده بود. مهران بدجور عصبانی میشه و میگه: من رو به چه گناهی محکوم می کنین؟ به گناهی که نکردم؟ لیلا خانم میگه: با لو دادن به ثروت رسیدی. سمیه خانم به آرامی میگه: کار اون نبود" سهراب یک دفترچه رو داشت که توی اون اسامی تمام کسانی که توی این منطقه در این دو سال اخیر برای ساواک کار می کردن را نوشته بود" خودش یک شب آخر بهم اینو گفت و خیلی هم خوش حال بود می گفت می دونستم مهران همچین آدمی نیست. با این حرف های که سمیه خانم مادر سهراب زد لیلا خانم خفه خون گرفته بود" مهران گفت: دیگه حرفی واس گفتن نمی مونه. مهران به سمیه خانم بابت مرگ سهراب گفت: هرچی من بگم حال شما را بهتره نمی کنه و من هم نمی تونم شما رو درک کنم چون فرزندم را از دست ندادم ولی فقط امیدوارم امید تون رو از دست ندین.)) شنیدیم می گن چشم آدم آینه درون آدم هست؟" مهران وقتی داشت میرفت توی حیاط یک دفع چمانش به چشم شهناز افتاده بود که شهناز داشت از خانه می آمد بیرون همراه با سینی و چای" شهناز وقتی چشمان مهران را دید فهمید که این مهران اون مهران نیست که آمده بود خاستگاریش" آره این مهران خیلی چیز هایش را در درون خودش کشته بود. مهران از اونجا رو برای همیشه ترک کرد و مشکلی که توی گذشته داشت بود رو حل کرد اما حالا مشکل زمان حال بود و اون مشکل ملیکا بود که نسبت به کار مهران بدبین شده بود و مشکل زمان آینده هم که سروان جلیلی بود که بزودی خبراش به مهران میرسه.))

مهران و پیمان یک روز صبح آفتابی داشتن حساب و کتاب می کردن که تلفن زنگ خورد و پیمان گوشی برداشت یک دفع رنگ از صورت اش پرید و گوشی قعط کرد و به مهران گفت: مهران بجوم" دو تا ماشین معمور با حکم قضایی دارن میان اینجا برای بازرسی خونه. مهران تا این شنید شوکه شد و گفت: حالا چیکار کنیم؟ پیمان میگه: باید اول نگهبان های توی حیاط خلع سلاح کنیم. مهران گفت: تو برو این به نگهبان ها بگو بعد بریم توی انباری کالاها رو ببریم زیر زمین" بجوم. ((خانه مهران از شهر دور بود یعنی حدود 30 یا 40 دقیقه طول می کشید تا برس به خانه مهران برای همین سریع کالا های قاچاق به زیر زمین مخفی بردن" مهران در یک کیلو متری خانه اش دو نفر را گذاشته بود تا اگر کسی یا کسانی بخوان حمله کنن یا بخوان غافلگیر کنن آنها با بیسم به مهران خبر میدن و جای بودن که کسی اون ها رو نمی دید ولی اون هرکی که از جاده رد میشد را می دیدن و این فکر خود مهران بود. به مهران خبر دادن و مهران و پیمان رفتن توی اتاق و به حساب و کتاب شون ادامه دادن و اسلحه ها هم توی زیرزمین مخفی پنهان کردن" اون زیر زمین در واقع زیر انبار بود و از خود انبار بزرگ تر بود. سروان جلیلی که این حکم را با کلی زحمت توانست بگیره پیاده شد و در زد در باز شد و کارت شناسایی را نشان داد و همین طور حکم را و معموران وارد حیاط شدن. ملیکا که داشت داخل اتاق اش کتاب می خواند صدا را شنید رفت کنار پنجره که یک دفع درد زایمان

اش شروع شد همین روز ها بود که باید بچه اش را به دنیا می آورد. مهران و پیمان آمدن بیرون از خانه و داخل حیاط سروان جلیلی با مهران هم چشم توی چشم شد "مهران تعجب زده بود چون اصلاً روح اش هم خبر نداشت که جمشید که فکر می کرد همان معمور نفوذی باشه" سروان جلیلی حکم را به مهران نشان داد پیمان به عنوان وکیل مهران حکم را گرفت و خواند حکم درست بود و معمورین وارد خانه شدن)) سروان جلیلی به مهران گفت: انتظارش رو نداشتی؟ از این به بعد انتظار خیلی چیزها رو که نداری برات اتفاق می افته تو دیگه آخر خطی مهران. مهران با تعجب میگه: تو؟! ... یک دفع یک پیش خدمت میاد و حرف مهران قعط میشه و اون پیش خدمت به مهران میگه: آقا آقا خانم دردش گرفته باید ببریمش به بیمارستان. مهران گفت: یک ماشین سواراش کنین و ببریدش. معموران چیزی پیدا نمی کنن و جلیلی به مهران میگه: این بار توانستی در بری ولی دفع بعد از این خیرا نیست. سروان جلیلی با معموراش میره و مهران و پیمان خیال شون راحت میشه. یک ساعت بعد از بیمارستان زنگ میزنن و می گن ملیکا یک پسر به دنیا آورده و مهران پدر شد. مهران فردا صبح با پیمان و ریاسی جلسه میزاره و بحث جلسه هم سروان جلیلی بود. پیمان گفت: به تیر بستن اش هم که درست نیست؟ مهران میگه: نه! اون حتماً یک اسلحه همراه خودش داره و الان هم حواس اش جمع تر از قبله درضمن اونایی که این جوری کشتیم شون آدمایی بودن که فقط بلد بودن از اسلحه استفاده کنن ولی این یک افسر پلیس و آموزش دیده هست و احتمال اینکه در برار تیراندازی جون خودش را نجات بده خیلی زیاد. ریاسی میگه: می خوام یکی رو بفرستم توی محل کارش سم بریزه توی چایش؟ مهران میگه: نه! این کار سختی و احتمال موفق شدن اش هم خیلی کم" اما من یک فکر بهتری دارم. ((سروان جلیلی سر ظهر بود که از اداره میر به خانه اش " خانه اش توی یک خیابان خلوت بود و در خانه اش مادرش و نامزدش زندگی می کردن سروان جلیلی چند سالی بود که پدراش فوت کرده بود. وقتی سروان جلیلی آمد داخل حیاط مادرش روی ایوان نشسته بود و داشت سبزی پاک می کرد و نامزدش هم داشت حیاط جارو می کرد" سروان جلیلی سلام کرد مادر و نامزدش علیک گرفتن و سروان جلیلی کت اش را در آورد و داد به نامزدش رفت روی پله نشسته)) مادرش به او گفت: کارای عروسی ردیف کردی؟ سروان جلیلی کفش هایش را در آورد و گفت: آره مادر آره عزیزم" حالا چرا این قدر نگرانی؟ مادرش میگه: اولین که تو مادر نیستی نمی دونی یک مادر وقتی پسرش را توی لباس دوماهی می بینه چه حالی میشه" دوم اینکه من که غیر از تو دیگه بچه ای توی دنیا ندارم" سوم اینکه آخه پدرصلواتی تو نمی گی 3 سال نامزدی ناموس مردم گناه داره" مادر و پدرش از من سوال می کردن پس کی می خواد این دوماه ما عروسی راه بندازه؟ سروان جلیلی رفت کنار حوض و با لبخند گفت: مادر جان دیگه صبر نداره که آخر این هفته عروسی هم می گیره تازه تو خودت که بهتر می دونی تا حالا به خاطر درجه های پاپینی که داشتم نمی توانستم پول برای عروسی جمع کنم ولی حالا با این درجه کار عروسی هم تمام می کنم. مادرش میگه: انشاءالله. سروان جلیلی کنار حوض وضوع میگیره و میره توی خانه برای نماز خواندن. نمازش تمام میشه و مادر و نامزدش داشتن سفره پهن می کردن" نامزدش بشقاب ها را آورد و با خنده و خوش حالی به سروان جلیلی گفت: باورت میشه بالاخره بعد از 3 سال نامزدی داریم عروسی می کنیم!. سروان جلیلی میگه: دیگه چه باورت بشه چه نشه ما آخر هفته عروسی می کنیم. مادر سروان جلیلی از توی آشپز خانه بلند فریاد میزنه و میگه: شکلا کجای عروس گلم بیا این تنگ آب بگیر ببر سر سفره. ((میریم سراغ مهران" صبح روز بعد ملیکا را از بیمارستان مرخص کردن. بچه توی اتاق خواب مهران و ملیکا خواب بود و مهران میره بالا سرش و به صورت بچه نگاه می کنه و وقتی اون خواب ناز را توی صورت بچه اش می بینه لبخندی روی لب اش میاد یک دفع ملیکا میاد توی اتاق)) مهران می خواست بره که ملیکا بهش گفت: صبر کن باهات حرف دارم ولی اینجا بچه خوابیده بریم توی اتاق کارت. مهران و ملیکا میرن توی اتاق کار مهران و ملیکا میگه: حالا که بچه دار شدیم نمی خوام بگی دقیقاً کارت چیه؟ مهران میگه: بهت گفته بودم که کار تجارت... ملیکا با عصبانیت حرف مهران را قعط می کنه و میگه: نه! من خر نیستم مهران من به تو اعتماد کردم فکر کردم راستش رو می گی ولی کار تو تجارت نیست به من راستشو بگو. مهران میره روی صندلی اش پشت میز میشینه و یک نفس عمیق می کشه و میگه: خیلی خوب تو طاقت شنیدن اش رو داری؟ ملیکا میگه: مگه تو چیکاری؟ مهران میگه: من رئیس قاچاق کالای کل کشور هستم. ملیکا شوکه میشه و بعد نیش خند میزنه و میگه: امکان نداره تو فقط یک دانشجو بودی چطور ممکنه اینقدر سریع توی این یک سال اینقدر... مهران حرف ملیکا قعط می کنه و میگه: آره" امکان اش نبود که اینقدر گنده بشم ولی توی این دنیا خیلی چیزها غیر ممکن می تونه ممکن بشه. ملیکا که اشک در چشمانش جمع شده بود و اخم کرده بود به مهران میگه: تو آدم کشتی؟ مهران با خون سردی میگه: آره. ملیکا میگه: چندتا؟ مهران میگه: دقیق نمی دونم 15 تا 20 تا 30 تا شاید هم بیشتر. ملیکا میگه: تو آدم کتس بودی به من نگفتی؟ مهران میگه: حالا که گفتیم. ملیکا میگه: برای چی؟ مهران میگه: برای پول" برای فقر. ملیکا میگه: من وقتی پدرم برشکست شد بی پول بودم و فقیر شده بودم ولی آدم نکندم. مهران میگه: تو چند سالت بود که پدرت برشکست شد؟ 25 سال ولی من از بچه گی حال روزم همون بود" درگیری خانواده" بی پولی" استرس و حسرت. ملیکا میگه: بخاطر اینا آدم کشتی؟ مهران میگه: همینا زندگی منو داغون کردن" فقط اینا مهم نبودن چیز اصلی این بود که کودکی منو آروم کشت" نمی توانستم منتظر دیدن کشتن جوونی مثل کودکیم باشم. ملیکا میگه: تو هم واس همین آدم کشتی تا انتقام بگیری ها؟ مهران میگه: انتقام فقط عقده ها رو آروم می کنه ولی کار من دیگه از این حرف ها گذشته بود وقتی مادرم مریض شد و مرد دوباره بی پولی آمد سراغم" من دیگه خسته شده بودم از فرار کردن از بی پولی و تصمیم گرفتم که بجنم حتی به قیمت آدم کشتن هم شده. ملیکا میگه: هیچ کدوم از این حرف های که زدی دلیل قانع کننده ای برای آدم کشتنت نیست" تو

یک آدم کشی. مهران میگه: مردم برای یک نفر قاضی میشن" برایش حکم صادر می کنن ولی هرگز درک اش نمی کنن. مهران ادامه میده: من که هرچی به تو بگم تو منو درک نمی کنی پس بهتره که برای همیشه این بحث تموم کنیم. ملیکا در حالی که اشک از چشمانش جاری می شد از اتاق خارج شد. ((اما آخر هفته عروسی سروان جلیلی بود که مهمان ها همه دم در خانه اش منتظر بودن از خانه سروان جلیلی و نامزدش بیرون آمدن و سروان جلیلی رفت چند متر اون طرف تر تا ماشین عروس بیارد و سوار ماشین شد همه لبخند زده بودن و خوش حال بودن تا سروان جلیلی استارت ماشین را زد ماشین منفجر شد" بله مهران سروان جلیلی را هم کشت و از راه اش کنار زد و یک مادر و یک عروس را داغ دار کرد و خبراش توی همه روزنامه ها نوشته شد)) و یکی از خدمت کاران که روزنامه را در حال تمیز کردن توی اتاق مهران دیدی و عکس سروان جلیلی را دید و روزنامه را آورد و به ملیکا نشان داد و گفت: خانم اون روزی که شما درد زایمان تون شروع شد این آقا اومه بود اینجا. ((ملیکا که روزنامه را خواند متوجه شد که کار کار مهران هست و از آن به بعد ملیکا همیشه سعی می کرد بچه اش را از مهران به دور کنه و نمیزاشت مهران بچه را بغل کنه. شب بود مهران توی اتاق کاراش کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد و صورت اش توی شیشه پنجره افتاده بود و به خودش گفت: مهران پشیمونی؟. و خودش پاسخ داد: هرگز

پایان فصل اول